

به نام خدا

دن ژوان تنوریو

نویسنده: گیوم آپولینر

مترجم: سپهر رمضانپور اصفهانی

ب:

ابراهيم گلستان

فهرست مطالب

صفحه	عنوان
	مقدمه
۱۳.....	فصل یکم : خاندان دن ژوان
۱۶.....	خانه‌ی ستاره‌شناس
۲۸.....	فصل دوم : نخستین معشوقه‌ی دن ژوان
۴۵.....	فصل سوم : دن ژوان در دربار ناپل
۴۶.....	دوشسی که مورد تجاوز قرار گرفته بود
۴۸.....	پا در میانی دن خورخه
۵۶.....	فصل چهارم : بازگشت دن ژوان
۵۸.....	دوشیزه اینس اولوآ
۵۹.....	نامه‌ی عاشقانه‌ی دن ژوان
۷۵.....	فصل پنجم : طغیان دن ژوان
۷۸.....	رسیدن دوشیزه الویر
۸۳.....	فصل ششم : پیکره‌ی فرمانده
۸۶.....	آقای دُمینگو
۹۳.....	مجسمه‌ی سنگی
۹۷.....	تبارشناسی دن ژوان

مقدمه

ویلهلم آلبرت ولادیمیر آپولیناریس کسترویتسکی^۱ معروف به گیوم آپولینر^۲ بزرگترین شاعر نیمه‌ی نخست قرن بیستم فرانسه در ۲۹ اوت ۱۸۸۰ در شهر رم دیده به جهان گشود. او فرزند نامشروع آنژلیکا کسترویتسکی^۳ لهستانی و افسری ایتالیایی بود. دوران کودکی آپولینر با فقر و سختی سپری شد. گیوم تحصیلات نامنظم‌اش را در منطقه‌ی شاهزاده‌نشین موناکو^۴، نیس و کان به اتمام رسانید و سپس در نوزده سالگی راهی پاریس شد و برای کسب درآمد به مشاغلی جزئی و موقتی پرداخت. نوشتن داستانهای دنباله‌دار برای مجلات و سرایش اشعاری که نشریات از چاپ آن خودداری نمودند را باید شروع نخستین فعالیت‌های ادبی وی در همین دوران دانست. در سال ۱۹۰۱ گیوم معلم خصوصی دختر کنتس دو میلهو^۵ شد و بخاطر همین مشغله‌ی کاری مجبور به سفر به آلمان گردید که سفر به این کشور و شروع عشق سوزان و یکسویه‌ی او به آنی پلی دن^۶ در همین دوران باعث سرایش قسمت مهمی از دیوان مشهور او یعنی الکل گردید. آپولینر پس از بازگشت از آلمان در پاریس به محافل ادبی راه پیدا کرد و آثاری در مجلات لا پلوم^۷ و جنگ سپید به چاپ رسانید و خود نیز سردبیر و صاحب امتیاز مجله‌ای به نام جشن ازوپ^۸ شد. در سال ۱۹۰۳ و ۱۹۰۴ برای دیدن آنی به انگلستان سفر کرد اما آنی او را ترک کرده و به آمریکا سفر نمود. پس از بازگشت به پاریس با نقاشانی چون پیکاسو^۹، درن، ولامینک آشنا شد و از جریان کوبیسم حمایت کرد و در همین زمان بود که با ماری لورانسن آشنا شد و این سرآغاز دومین رابطه‌ی عشقی آپولینر بود که تا سال ۱۹۱۲ به طول انجامید. در سال ۱۹۱۲ آپولینر در جریان سرقت از موزه‌ی لوور پاریس مظنون واقع شد و در حالی که کاملاً بیگناه بود به مدت یک هفته در زندان سانه^{۱۰} محبوس شد. این اشتباه از سوی دولت فرانسه باعث اندوه شاعر و سرایش مجموعه اشعاری با عنوان

1- Wilhelm Albert vladimirapollinaris Kostrowitzky

2- Gillaum Apolinaire

3- Angelica kostrowitzky

4- monaco

5- Milho

6- Anniplayden

7- Laplume

8- Esope

9- Picasso

10- alasante

«در زندان سائته» شد که فضای سمبولیک و رازآلود آن بسیار شبیه به اشعار ورلن است. در قطعه‌ای از این اشعار شاعر خود را به عازر تشبیه می‌کند و به این صورت به خود دل‌داری می‌دهد که تیره روزی‌اش موقتی و زودگذر است:

قبل از وارد شدن به سلولم
باید لباسهایم را درآورم

و صدای نحسی فریاد می‌زند:

- گیوم چه مرگته؟! -

عازر وارد گور می‌شود

- جایی که سپس از آن خارج می‌گردد -

- خداحافظ! خداحافظ ساز من

سالهای عمر من، دختران جوان...

آپولینر که با نقاشان معروفی چون پیکاسو طرح دوستی ریخته بود در سال ۱۹۱۳ مقالات گوناگونش در دفاع از کوبیسم را با عنوان «نقاشان کوبیست، تاملات زیبایی شناختی» منتشر کرد. و در همین سال بود که برای نخستین بار دیوان الکل او از سوی مرکور دو فرانس به چاپ رسید. با شروع جنگ جهانی اول آپولینر به عنوان توپچی و سپس ستوان دوم داوطلبانه به ارتش پیوست. و در سال ۱۹۱۶ از ناحیه‌ی مجروح شد و مورد مداوا قرار گرفت. از این به بعد است که در تصاویر موجود از شاعر چهره‌ی او را با سربندی فلزی مشاهده می‌کنیم:

... با سری مجروح و مجسمه‌ای سوراخ زیرکلروفرم بهترین دوستانم را در نبردی دهشتناک و سهمگین از دست داده‌ام...

در سال ۱۹۱۷ درامی سورئالیست از او روی صحنه رفت. در سال ۱۹۱۸ مجموعه اشعار تصویری او با عنوان کالیگرام، اشعار صلح و جنگ منتشر شدند. و در همین مجموعه‌ی شعری بود که شاعر با لحن پیامبر گونه نوید بخش طرز تفکری جدید گردید شاعری که پیشگویی می‌کند انسان می‌تواند گنجینه‌های گرانبهای را از ژرفای خود بیرون بکشد. پیش-بینی‌ای که تجربیات سورئالیست‌ها تاییدگر آن بودند:

ای اعماق خودآگاهی
دیگر روز شمایان را می‌کاوند
و که می‌داند که چه موجودات زنده
یا دنیا‌هایی کامل
از ژرفاهایتان بیرون خواهند کشید ...

سرانجام در نهم نوامبر ۱۹۱۸ وقتی فقط هشت ماه از ازدواج او با همسرش می‌گذشت. زکام عفونی آخرین ضربه را بر جسم بیمار آپولینر که بر اثر جراحی سر بسیار ضعیف شده بود وارد آورد و باعث مرگ وی در سی‌وهشت سالگی گردید.

آثار :

الکل: الکل را باید مهم‌ترین اثر آپولینر تلقی کرد. تنوع شعری و ژانر متفاوت اشعار در این مجموعه بیانگر سالها طبع آزمایشی شاعر در قالب‌های گوناگون شعری است شاعری که به گفته‌ی آندره برتون: از جسورانه‌ترین فعالیت‌های دوره خویش حمایت کرد و تمام دانش و معلومات عمیقش را در خدمت این جریانها قرار داد و به عبارتی روشن‌تر شاعری که نمی‌توانست به موقعیت‌های گذرا پایبند باشد. تفاوت ژانری در اشعار این مجموعه به گونه‌ای است که ژرژ دو هامل آن را به دکان در هم ریخته‌ی سمساری تشبیه کرده در حالی که راز هنر آپولینر در همین موفقیت او در سرایش اشعار با سبک‌های مختلف نهفته است. آپولینر که با پیکاسو و دیگر نقاشان کوبیست آشنایی نزدیک و عمیقی داشت. سبک شعری خود را کوبیسم نامید سبکی که منتقدان دیگر آنرا نئوکلاسیک نام نهادند. اما اشعاری چون ماری و سروده‌ی نوستالوژیک پل میرابو به شیوه‌ی رمانتیک نزدیک‌ترند. و اشعاری چون ساحر رو به تباهی و ترانه‌ی نامحسوب با بهره‌گیری از نشانه‌های اساطیری- اولی از اساطیر سلتی و دومی از اساطیر یونان- به گونه‌ای سمبولیک سروده شده‌اند. از تاثیرگذارترین اشعار این مجموعه باید به همان ترانه‌ی نامحسوب اشاره کرد. که در سال ۱۹۰۳ آپولینر آن را به علت شکست در نخستین عشقش سروده است. در آغاز این سروده شاعر سیمای عشق خود را به ققنوس افسانه‌ای تشبیه کرده و نهایتاً با اشاراتی به داستان اولیس قهرمان اودیسه به شعرش خاتمه داده

است. منتقدی در خصوص نظم دیوان الکل گفته است: نظمی که شاعر در پی آن بوده است هارمونی تشابهات زیبایی شناختی و حسی است که شاعر را متأثر ساخته‌اند [و نه نظم زمانی] ...

اما اگر به دیده‌ی انصاف بنگریم باید هدف شاعر از طبع آزمایی در مضامین و سبک‌های گوناگونی را نوعی تلاش در جهت متمرکز ساختن تمام مضامین و ستهای شعری کهن و مدرن برای بیان ادراک سکرآور جدیدی بدانیم که در کمال سرخوشی به تقدیر و ستایش زندگی و جلوه‌نمایی‌های آن می‌پردازد. بینشی که به جای پناه به دنیای کهن در دنیای صنعتی معاصر عناصر زیبای جدیدی را باز می‌شناسد و در جهانی وطنی به کامجویی از زندگی پرداخته و می‌گوید:

«من سیاه مستم چون شیرهی تمام هستی را در کشیده‌ام ... تمام عالم در این شراب متراکم گشته است.»

کالیگرام، اشعار صلح و جنگ: این مجموعه شامل اشعار تصویری آپولینر است که از بدو انتشار تاکنون از سوی منتقدان بسیاری مورد ستایش و نقد قرار گرفته است و از لحاظ تنوع لحن و شکل: اعجاب‌انگیز و خیره‌کننده است. از اشعار تصویری معروف و موفق این جنگ شعری می‌توان به: میخک، تپه‌ها، تدخین و ... اشاره کرد.

داستانها :

۱- یازده هزار میله: این رمان داستان هوسرانی‌های اصیل زاده‌ی ای رومانیایی و حاوی صحنه‌های اروتیک و توصیف صحنه‌هایی درباره‌ی خون آشامی است. آپولینر این کتاب را به درخواست ناشری که آثاری از چنین دست چاپ می‌کرده در سال ۱۹۰۷ نوشت اما از ترس تعقیب قانونی از سوی دولت فرانسه به اتهام نوشتن مطالب مستهجن آنرا با اسم مستعار چاپ کرد و هیچگاه ادعای مالکیت آنرا مطرح ننمود. چاپ این رمان در فرانسه تا سال ۱۹۷۰ ممنوع بود.

۲- سه دن ژوان : آپولینر در این رمان به بازسازی رمانس مشهور دن ژوان می‌پردازد. نگارش این رمان متعلق به سال ۱۹۱۴ می‌باشد. دن خوان یا دن ژوان شخصیتی داستانی متعلق به رمانس معروف اسپانیایی است. این رمانس بارها مورد توجه ادیبان اروپایی قرار

گرفته است. از جمله کسانی که به این داستان توجه نشان داده‌اند. باید به مولیر، لردباپرون، بودلر و ... اشاره کرد. دن ژوان اشراف‌زاده‌ای است که به اغفال زنان جوان می‌پردازد و به زنبارگی و جلب توجه زنان شهره است. و در پایان بخاطر تمام زشتکاری‌هایش به دست شبه مردی که کشته است به جهنم برده می‌شود. از آپولینر آثار دیگری مثل شاعر مقتول پستان‌های تیرزیاس، مرتد و شرکا و ... نیز باقیمانده است.

فصل یکم :

خاندان دن ژوان تنوریو

دن ژوان پسر دن دیگو پنس تنوریو^۱ پانزدهمین سینیور کابزان^۲ در در استوری^۳، یازدهمین سینیور در پرالی کوبوس^۴ در ویل کاستیل^۵ و ششمین سینیور فونت پالمرا^۶ در اندلس^۷ بود بنابراین به یک خاندان سنتی و اشرافی اسپانیایی تعلق داشت.

دن دیگو شخصیت مهم و معتبری بود و بواسطه‌ی تبار والایش بر سایر اشراف و افرانش ارجحیت داشت و در اوج قدرت به سر می‌برد. قصرش در سویل مکانی بود که وی فصلی از سال را در آن اقامت داشت و در آنجا به اخذ مالیات و تدارک داد و ستدهایی می‌پرداخت که هزینه‌ی آن به انجمن‌های مذهبی و نظامی که وی آنها را فرماندهی می‌کرد تعلق می‌گرفت. مجموع

-
- 1- Don Diego pons tenorio
 - 2- Cabzan
 - 3- Asturie
 - 4- Peraly cobos
 - 5- Castille
 - 6- Fuent-palmera
 - 7- Andalousie

عایدی‌های دن بالغ بر هجده هزار مسکوک طلا می‌شد.
زمانی که همسرش کنتس کلارای^۱ زیبا را درد زایمان فرا گرفت. دن
دیگو در قصر دلهره‌ی عجیبی داشت.

کلارا ماههای بارداری‌اش را به سختی گذرانده بود و دن دیگو
احتمال می‌داد که بیماری وحشتناک و مرموزی برای همسرش پیش آمده
است. غالباً دیده می‌شد کنتس بی‌هیچ دلیل خاصی گریه می‌کند و یا به
شکل وحشتناکی لرز می‌کند. گاهگاه چشمانش بی‌حرکت می‌ماند، سینه‌اش
خس خس می‌کرد و نفس نفس می‌زد، او رنجور به نظر می‌رسید و توهمات
ناشی از ضعف در هنگام تنهایی به سراغش می‌آمد. او شبها بیشترین وقتش
را به بیهودگی در گوشه‌ی مخصوص نماز خانه‌اش در سکوت می‌گذراند و
غالباً زمزمه‌ی طولانی ادعیه و صدای هقهق گریه‌های شدیدش به گوش
می‌رسید.

کابوس‌های وحشتناک شبانه، از خواب پریدن‌ها و جیغ کشیدن‌های
بی‌دلیل که نفس تنگی شدیدی به همراه داشت هر شب فضای قصر را
پر می‌کرد. نه مراقبت‌های مهربانانه‌ی همسرش و نه دلگرمی‌های کشیش
نمی‌توانست آرامش را به او بازگرداند. در طی آگهی‌ای که از طرف دن دیگو
منتشر شد از مردم شهر سوپل خواسته شده بود، هر کس می‌تواند برای
کمک به کنتس حاذق‌ترین پزشک دوران را معرفی کند. در همان زمان یک
یهودی تازه مسیحی شده با نام آلونزو لویتا^۲ که در معتبرترین دانشگاه‌های
اروپا تحصیل کرده بود بر سر بالین کنتس حاضر شد. و از مریضی او پرسید،
نشانه‌های بیماری را آزمایش کرد و به همه اطمینان خاطر داد که خطری
وجود ندارد. در نتیجه، مدت زمانی بعد، کلارا پسری زیبا به دنیا آورد. و
چون کنتس در شیر دادن به نوزاد مشکل داشت. دن دیگو سریعاً بزی

1- Clara

2- Alonzo Levita

وحشی متعلق به بلندای چکاد کوه‌های سر به فلک کشیده تهیه کرد که بمانند یک دایه به دن ژوان شیر می‌داد. ژوان کوچک طی یک مراسم تشریفاتی عظیم در کلیسای بزرگ در حضور پادشاهان کاتولیک و درباریانشان غسل تعمید داده شد. برای مادر خواندگی بانو فرانسسکا پاچکو^۱، مارکیز^۲ موندخار انتخاب شد و برای پدر خواندگی دن ژوان، گانلس^۳ را برگزیدند، که انتخابی مناسب و درخورشان اشرافی ژوان بود.

کنتس برنامه‌ای داشت مبنی بر اینکه با یک ستاره‌شناس ماهر که توصیه شده‌ی دن آلونزو لویتا^۴ بود در رابطه با رنج‌هایی که از همان نخستین ایام بارداری بوجود آمده بودند و هنوز اثرشان ادامه داشت مشورت کند. البته کلارا به تازگی برادر شوهرش دن خورخه^۵ را طی یکسری سفر در سویل پیدا کرده بود و وی توانسته بود قسمتی از خواسته‌های کلارا را بر آورده کند. آخر الامر، کنتس، لویتا و دن خورخه تصمیم گرفتند: به اتفاق نزد مردی بروند که در علوم غریبه تبحر زیادی دارد. شاید او بتواند برای حل مشکل کنتس خدمتی انجام دهد.

دن خورخه گفت: بانو کلارا، به نظر من این طبیعی است، که شما با یک متخصص کابالا^۶ در باره‌ی آینده‌ی پسرتان مشورت کنید... اما باید مواظب باشید زیرا اکثر کابالیست‌ها احمق‌هایی شرورند و مستعد تلکه کردن و تجاوز به زندگی مردمان شریف و درستکار هستند. پس من هم همراه شما می‌آیم ...

1- Ferancesca Pacheco

۲- Marquise مارکی و مارکس: لقب و مقام اشرافی بالاتر از کنت و پایین‌تر از دوک

3- Ganeles

4- Don Alonzo Levita

5- Don Jorge

۶- کابالا: نوعی عرفان یهودی که با فهمیدن آن انسان به خدا نزدیک‌تر می‌شود و به رازهای مخفی خدا که بر دیگر انسانها پوشیده است پی می‌برد و قدرتی مافوق طبیعی پیدا می‌کند.

- خورخه می‌خواهم که این ماجرا بین خودمان بماند. اگر ستاره‌شناس در طالع من چیز شومی ببیند اونوقت...
- گوش‌هایش را می‌برم! من قبول نمی‌کنم که یک فالگیر خنده‌دار به خودش اجازه دهد مایه‌ی ناراحتی زن داداش خوشگل من شود.



خانه ستاره‌شناس

بعد از نیایش عصرانه دن خورخه و کنتس کلارا با راهنمایی دن آلونزو لویتا، به سراغ ستاره‌شناس رفتند که در حومه‌ی شهر و در کوچه‌ای متروک زندگی می‌کرد. آقای مکس ژاکوبی^۱ زودتر از این ملاقات پرسود بواسطه‌ی دوست محترمش خبردار شده بود به همین خاطر درب کوچک خانه‌ی ستاره‌شناس با نخستین ضربه‌ای که به آن نواخته شد باز گردید. و پیرزنی با سر و شکل ساحره‌ها در آستانه‌ی در پیدا شد و با چشمان قی‌کرده‌اش از سرِ شک و بی‌اعتمادی به مهمان‌ها زل زد. پشت سر او در میان میله‌های آهنی گویی روشن قرار داشت که از آن دودی سفید برمی‌خواست و فضا را هر چه بیشتر، مرموز نشان می‌داد. دکتر لویتا خطاب به پیرزن گفت:-
باربارا^۲ زود باش، مهمان‌ها را راهنمایی کن رئیس‌ات منتظر ما است. پیرزن بدون هیچ حرفی اطاعت کرد، و مهمان‌ها را به داخل ساختمان راهنمایی نمود. میهمانها پس از طی کردن یک راهروی طویل و پرپیچ و خم به در آهنین بزرگی رسیدند و لویتا قبل از اینکه اجازه بگیرد، بی‌هیچ تعارفی آن را باز کرد. و آنها در میان لابراتوار مجهز ستاره‌شناسی مردی را دیدند که در حال ترکیب مواد شیمیایی و ساختن معجونی عجیب بود.
کارگاه ستاره‌شناس اتاق بزرگی بود که بر فراز آن گنبدی مرتفع قرار

1- Max Jacobi
2- Barbara

داشت. چراغی معلق آویخته بر چنگلی آهنین بر فراز کارگاه تکان می خورد و سایه های غیر عادی بر روی دیوارهای دود زده می رقصیدند. مقدار زیادی ابزار فنی و وسایل خاص اعمال سحر آمیز در اتاق وجود داشت: کوره ها، دم های آهنگری، بطری های کوچک، تصاویر روتوش شده، دستگاه های تقطیر، نقشه های کروی، قطب نما، جدول های شطرنجی، ساعت شنی، فلزات مختلف، سنگ ها، جوانه های خشکیده گیاه، حیوانات ماده، اسکلت، مقداری از گیاه اذان الحمار، مجموعه ای با فک کج و کوله و هزار جور خنزر پنزر در هم و بر هم که در نگاه اول جالب و سحر کننده به نظر می رسیدند. خنجرها، اجسام سنگین روی الوار، توده های ابزار و وسایلی که به شکلی پراکنده کف اتاق ریخته شده بود و تیرکی روی یک اسکلت چوبی فضای اتاق را تنگ کرده بودند. طرف دیگر اتاق، کنج یک گوشه ی تاریک، جغدی از پا آویزان شده بود و مثل پاندول ساعت، تکان تکان می خورد که در سایه ی چشمه های درخششی منحوس پدیدار بود.

کنتس از فرط چندش به خود لرزید و دن خورخه از شدت تنفر چهره اش را در هم کشید و شانه هایش را بالا داد. لویتا با دیدن این وضع خندید و بر روی شانه ی خورخه زد. در دورترین گوشه ی اتاق میز تحریری عجیب چسبیده به دیوار جلب توجه می کرد.

لامپ سیّار کوچکی بالای سر اشیاء در هم و برهم روشن بود که بر روی آنها نور سفید خیره کننده انداخته بود.

روی میز تحریر کهنه کتاب بزرگی باز بود که ستاره شناس مشغول خواندن آن بود و کله ی طاس بی مویش را که از بازتاب نور لامپ می درخشید بی حرکت میان دستانش قرار داده بود و انقدر در کارش غرق شده بود که متوجه حضور ملاقات کنندگان نشد. خورخه روی کتاب خم شد و کتابی با نمادهای جادویی و علائم شیطانی دید که مطمئناً اطلاعات کم ارزشی در رابطه با راست آیینی ارائه می کرد. خورخه که به هیچ وجه علاقه ای به

ادامه‌ی خواندن کتاب نداشت به سر شانه‌ی جادوگر زد و گفت:
- هی دوست من: حالا که یک بانوی شریف و بسیار فرهیخته به
دیدن شما آمده است تا شما اندوهش را مرتفع گردانید. می‌خواهید خواسته‌اش
را رد کنید!

اما ستاره‌شناس انگار که در این جهان بسر نمی‌برد بی‌اعتنا به
مطالعه‌اش ادامه داد. دن خورخه لحن خاصی به صدایش داد و با روحیه‌ی
خشن یک پیرمرد نظامی این بار بلند فریاد زد تا سر انجام آقای مکس
ژاکوبی به خود آمد. و به صورتی موقرانه و ملاطفت‌آمیز به استقبال کنتس
آمد. حالت و چهره‌ی او تاثیرگذار بود. پیشانی بلند و برق عمیق چشمانش
از نگاهی درونگرایانه حکایت داشت. ناگهان نگاه حکیمانه‌ی وی به نگاهی
غیرعادی و بی‌توجه به تصاویر انبوه اطرافش بدل گردید و در مکاشفه‌ای
عمیق فرو رفت. سرش مطابق با عادات مرتاضانه شروع به لرزشی خفیف و
انرژی‌ک کرد. و گفت:

- چه می‌خواهید بدانید بانو

- آینده‌ی پسر خردسالم را

- در چه زمینه‌ای کمک می‌خواهید؟ کف بینی؛ احضار ارواح، پیش‌گویی،

سحر یا تعبیر خواب؟

اصطلاحاتی که کابالیست به کار می‌برد عبری بود و کنتس که متوجه

منظور او نشده بود، گفت:

- لطفا واضح بگویید... دن خورخه وسط حرف کنتس پرید و گفت:

- آقای ژاکوبی بانو عبری نمی‌دانند.

کابالیست گفت: خب منظورم این است که از چه طریقی می‌خواهید

از آینده‌ی پسران با خبر شوید؟ از طریق: علائم کف دست، علم الحرف، یا

کمک از مردگان؟

- نه نه، از طریق مردگان نه! این عبارت را کنتس با دلهره بیان کرد.

- ژاکوبی ادامه داد : تعبیر خواب خوبه، یا طالع بینی ...
- بله با تعبیر خواب و طالع بینی موافقم.
- کف بینی و یا با ورق فال گرفتن؟... ، دن خورخه از نو غر و لند کرد و گفت:
- این روشها خوبند اما برای مردم خرده‌پایی که از یک پول سیاه به وجد می‌آیند و گدایی یک پاپاسی را بالاترین شادمانی خود می‌دانند.
- رویاها برای من جذابیت چندانی ندارند این حرفها فقط مال پیرزنهای خاله زنک یاوه‌گو است. با این حال از سویی به آنها حق می‌دهم. اما برای من این حرفها زیاد اشتیاق‌آور نیستند. ستاره‌ها فقط ستاره هستند.
- ولی خب شمار ستاره‌ها نزد پادشاهان و خانواده‌های نجیب پراهمیت است. بنابراین پیش‌گویی بکنید، آقای ستاره‌شناس، اما خواهشاً فقط چیزهای خوب را برای زن داداشم پیش‌بینی کنید...
- می‌دانید که ما کلاً جور دیگری گوشمالی می‌دهیم. من رئیس ارتش بزرگ کاپیتان هستم و طاق‌ذره‌ای آزار شرم‌آور و پلیدانه را ندارم. حالا کار خود را شروع کنید.
- ستاره‌شناس پاسخ داد:
- من فقط مفسر مشیت آسمانی هستم و به هیچ‌وجه پاسخگوی چیز دیگری نیستم.
- کنتس گفت:
- دن خورخه، ستاره‌شناس درست می‌گوید. آخر چطوری می‌تواند حقیقت را بگوید وقتی در سخن گفتن آزاد نباشد؟ آقای ژاکوبی لطفاً جواب سوالات من را رک و صریح بدهید! ژاکوبی با نگاه حرف کنتس را تصدیق کرد و بعد از کمی درنگ گفت:
- خب من دیگر صحبت نمی‌کنم. حالا نوبت شما است کنتس، سرا پا گوشم. بفرمایید!

کنتس بنا بر خواسته‌ی ستاره‌شناس شروع به گفتن کرد:

- مدتی پیش خواب دیدم که: ماری در میان سینه‌هایم پناه گرفت تا آنجا خودش را گرم کند. احساس چندش و وحشت زیادی از برخورد پولک‌های سرد او با بدنم در من تولید شد، می‌خواستم او را از خودم دور کنم اما او خیلی زیبا بود و با چشم‌های آرام و غمگینش طوری من را نگاه می‌کرد که دیگر جرات دور کردن او را نداشتم. او با صدای پژمرده‌ای سوت می‌زد مثل اینکه می‌خواهد از من تشکر کند و آن وقت قلب حساس و نگران من آرام گرفت.

- خب بعد؟

- بار اول خوابم همانجا تمام شد. اما دفعه‌ی بعد من دیدم که گل‌های باغم همه با هم شروع به تکان خوردن می‌کنند. گلها پوشیده از خون هستند و مار به سرعت در میان آنها می‌خزد. گلها آواز می‌خوانند و می‌گویند: عدالت! عدالت! او مارا می‌کشد! اما مار دوباره به طرف من می‌خزد و می‌گوید: برای آنها گریه نکن. آنها هستند که با خارهایشان مرا زخمی کرده‌اند. خونی که می‌بینی مال من است. نجاتم بده! او بیشتر از گلها رنجور به نظر می‌رسد. او اشک‌های مرا می‌نوشد و هر دو آرام می‌گیریم. بار دیگر دو کبوتر دیدم که دور و بر من پرواز می‌کردند و ناامیدانه جیغ می‌زنند. مار دور گردن من می‌پیچد و موهای من را نوازش می‌کند. کبوترها می‌گویند: او جوجه‌های ما را خورده تقاص ما را از او بگیر! اما مار دم گوش من زمزمه می‌کند: آنها دروغ می‌گویند... عقاب جوجه‌های آنها را خورده و من عقاب را کشتم. سپس او به طرف شانه‌هایم سرازیر می‌شود و به من پرنده‌ای بزرگ و شکاری را نشان می‌دهد که روی زمین افتاده و در حال جان کندن است. بعد خود را روی زمین می‌اندازد و به شکل وحشت ناکی سوت می‌زند. کبوترها فرار می‌کنند و در حال فرار فریاد می‌زنند "وای بر تو! وای بر تو!" و بالاخره آخرین شب در خواب حس کردم چیزی در قلبم خلید.

فریاد زدم: نا سپاس، تو قاتل منی. منی که خیرخواهت بودم.
وافعی را از سینه‌ام جدا کرده و دور می‌اندازم. مار روی زمین می‌افتد
و بدون تکان همان‌جا می‌ماند. و با صدای بسیار ملایمی به من که رنجیده‌ام
می‌گوید: منو ببخش اگر تو را کشتم، فقط بخاطر این است که دوستت
دارم، من بواسطه‌ی تو زنده هستم، و دوست ندارم بی‌تو بمیرم. آنگاه او
تبدیل به یک گل می‌شود و من هم می‌بینم که یک کبوتر شده‌ام. من آن
گل را با نوکم می‌چینم. اما او تبدیل به یک عقاب می‌شود، مرا به چنگال
می‌گیرد و با خود به خورشید می‌برد. تا با هم در آنجا بمیریم.
- از آن پس من دیگر هیچ خوابی ندیدم.

آقای ژاکوبی گفت:

- خوابهای شما معنای بدی دارند. آن مار در حقیقت همان پسر
شما است.

دن خورخه دوباره زیر لب شروع به غرولند کرد: هان؟! ابله. او!
ژاکوبی زیر لب غریدن خورخه را بعنوان زنگ هشدار برای خود
تلقی نمود، اما با ظاهری بی‌تفاوت ادامه داد:

- آن مار نشانگر پسر شما است. و گلها نماد شادی هستند. کبوتران:
محبت، عقاب: دلیری و خورشید نشان فرهی است.

این‌ها تعبیرهای متداول علم تفسیر خواب هستند و رویاها دقیقا
نقطه‌ی مقابل چیزی را که به نظر می‌رسد می‌گویند پس رویاهای شما می -
گویند که شما پسری خوش قلب خواهید داشت که مهربانی‌اش باعث
خوشبختی شما و دلیری‌اش مایه‌ی افتخارتان خواهد بود.

سخنان خوب ستاره‌شناس کنتس را بسیار خوشحال کرد. ژاکوبی گفت:

- روی حرف‌های من حساب کنید.

دن خورخه از سر رضایت گفت:

- تعبیرتان خوشایند و مقبول بود.

کنس که از شادی بوجد آمده بود گفت:

- استاد؛ می‌شود حالا با ستاره‌ها مشورت کنید و ببینید که آیا پاسخ آنها هم به اندازه‌ی تعبیر رویاها مطلوب هست؟ یا خیر؟
برای اینکار باید از وضعیت آسمانی در هنگام تولد با خبر شوم. -
لویتا گفت :

- من آن را بسیار دقیق ترسیم کردم و کاغذی را از جیبش بیرون آورد.
ستاره‌شناس کاغذ را گرفت و در حالی که نقشه را از نظر می‌گذرانید
زیر لب شروع به خواندن اوراد کابالیستی کرد.

- صورت فلکی اوریون در سمت مشرق است، و در طرف چپ
آسمان سیریوس در اوج است.. اوهوم، بسیار خوب ژوپیتر هم در تقارب با
برج ثور است. عین‌الثور، ستاره‌ی قلندران هم حاضر است اما ونوس دیده
نمی‌شود. خب این بد نیست، اما... اجازه بدهید تا یک مربع جادویی بکشیم.
ستاره‌شناس بر روی کاغذ دو مربع رسم کرد که یکی داخل دیگری قرار
می‌گرفت، سپس فضای خالی را به دوازده مثلث هم اندازه تقسیم کرد. دن
خورخه که حالا بسیار علاقه‌مند به کارهای ستاره‌شناس به نظر می‌رسید؛
پرسید: این خانه‌های کوچک چیست؟

- منازل دوازده‌گانه‌ی خورشید.

- خب چه کاربردی دارند؟

- اینها هر کدام به نوبت نماد یک مرحله از زندگی انسانی هستند.
بعضی از بروج نشانگر سلامتی، ثروت، میراث پدری ارزشمند، بذل و
بخشش، و همچنین برخی دیگر نشانگر کسالت و بیماری، نامزدی و ازدواج،
قتل و مرگ، اعتقادات مذهبی، مسافرت‌ها، ریاست و سروری، دوستان،
زندانی شدن، مرگ سخت بر اثر شکنجه و... هستند.

ستاره‌شناس یکدفعه از سخن گفتن احتنا ب کرد و در سکوت عمیقی
فرو رفت. سپس کتابی را که پر از اشکال فلکی بود باز کرد، چند صفحه

ورق زد و شروع به مقایسه بین اشکال ترسیم شده توسط لویتا و مربع و اوراد جادویی کرد. و بعد از تمرکزی طولانی گفت:

- خب بانوی من، اینهم از طالع پسر شما. نزدیکی ژوپیترا و ثور به معنای آرزوهای بسیاری است که به تحقق خواهند پیوست. سفرهای بزرگ و ثروت فراوان، پسر شما بسیار خوش پوش و در زندگی سرافراز خواهد شد، اما باید مورد مراقبت قرار گیرد. صورت فلکی اوریون (شکارچی) بر روی قلبش تاثیر می‌گذارد و باعث سنگ دلی و سقوط او می‌شود او هرگز استراحت نمی‌کند و این خلق خطرناکی است. خورشید در برج دوازدهم دیده نمی‌شود بنابراین پسر شما نباید به مرگی سخت بمیرد. گرچه ... موضوع حاضر یک عقیده‌ی ناشناخته در دانش ستاره‌شناسی است. کنتس گفت:

- آه خدای من!

- به هر حال او هیچ‌وقت فقیر نمی‌شود. و از سهم‌الارثی که به دست می‌آورد بذل و بخشش زیاد می‌کند. بخشش پشت بخشش.

دن خورخه: چه می‌گویی؟

- آه عالیجنابان، هر چه که گفته شد در دوره‌ی ما قابل قبول است.

کنتس گفت: خوشبخت می‌شود؟

اگر ثروت، سلامتی، قدرت و شهرت کسی را خوشبخت می‌کند، بله.-

سرانجام کنتس پرسید: او فرزندان بسیاری خواهد داشت؟

- در این باره چیزی برای گفتن ندارم، چون ونوس که ستاره‌ی باروری

است در زیر افق پنهان شده و در طالع پسر شما نیست و فقط می‌توانم بگویم که دودمان شما به پسران ختم می‌شود.

دن خورخه و کنتس به یکباره فریاد زدند: این حرف چه معنایی

می‌دهد؟

- اصلا برای کی و چرا باید فرزندان بشود؟

خورخه فریاد زد:

- برای زنده نگاه داشتن چراغ خاندان لارا^۱ که تنوریوها تنها بازماندگاه سببی آن هستند.

- البته این دلیل خوبی است.

ستاره‌شناس دوبار بر روی طرح و کتاب جادویی‌اش خم شد و اضافه کرد:

- خاندان شما بخاطر فرزندان نامشروع و بیشمار پسران از بین می‌رود.

- دن خورخه از فرط عصبانیت فریاد زد: بیچاره‌ی پست دروغگوی

گستاخ ...

بعد از ادای این جملات خورخه و لویتای پزشک به سوی کنتس که از حال رفته بود شتافتند تا دوباره او را به هوش آورند سپس دن خورخه خط کش بزرگی را برداشت تا از ستاره‌شناس رک گو انتقام بگیرد. و حالا، خط کش که قبلا وسیله‌ای برای اندازه‌گیری بود تبدیل به وسیله‌ای برای کتک زدن ژاکوبی بخت برگشته شده بود ژاکوبی: در زیر ضربه‌های دن ناله می‌کرد و پشت سرهم کمک می‌خواست و ناسزا می‌گفت:

- ولم کن! کمک! آدمکش! پست فطرت!

- می‌کشمت مسخره!

کنتس که تازه به هوش آمده بود فریاد زد:

- لویتا! لویتا! پیرمرد، رفیقت ...

اما لویتا بسیار آرام در گوشه‌ای ایستاده بود و ترجیح می‌داد دخالتی نکند این روحیه او بیشتر شبیه یک قاتل بود تا یک پزشک. ناگهان دن خورخه دست به میله‌ای سنگین و مهیب برد تا با آن به سر و بدن لرزان ژاکوبی بزند که جغد منحوس ژاکوبی از کنج اتاق پرواز کرد و روی سر دن فرود آمد و هراسان بال‌هایش را تکان داد. گرد خاک سنگینی تمام فضا را

1- Lara

پرکرد و همه جا تاریک شد.

شاید این اولین باری بود که پرنده‌ی تنبل بعد از سالها بخود زحمت داده و حرکت کرده بود. پرنده‌ی شبگرد مثل دیوانه‌ها دور اتاق می‌گشت. بالا می‌رفت، پایین می‌آمد و به بدن حاضران اصابت می‌کرد. کف اتاق پر از کاغذ شده بود و صدای در هم و برهم جیغ و داد پی در پی گوش را آزار می‌داد. سرانجام باربارا مثل سگ تاتوره خورده، جیغ زنان، با عجله به داخل دوید و جغد عصبانی در اثر بر خورد با شیئی سنگین متوقف شد. اما مثل کشتی نوح که پس از طوفان بر کوه آزارات فرود آمده باشد. محکم مجموعه‌ی دن خورخه را چسبید. دُن هراسناک و دستپاچه پا به فرار گذاشت. از برخورد بدن او با وسایل همه‌ی ابزار و اشیا شکستنی بر روی زمین افتادند و با صدای مهیبی خرد شدند: شترق...! کنتس هم با عجله دنبال او دوید. زمانی که در آستانه‌ی در رسیدند دن خورخه شمشیرش را بیرون کشید و بالای سر تکان داد و بالاخره موفق شد خود را از دست پرنده‌ی مودی عتیقه نجات دهد، هرچند، روشنایی روز هم در فرار جغد بی‌تاثیر نبود. کنتس با صدایی مغموم گفت:

- وای چه زیر زمینی! و زد زیر گریه. خدا نکشدت لویتا، این دیگه کی بود! ژاکوبی شیطان صفت! شیطان بر روح او حاکم است. جغدش هم بدتر از خودش!...

شب فرود آمد و دن خورخه شب را در خانه‌ی برادرش بیتوته نمود. او در حالی که در گرمای اتاق کنار کنتس نشسته بود گفت:

- راهب‌ها متعصب‌اند، دکترها خرنند و ستاره‌شناس‌ها دروغگو...
غمگین کردن دل‌آرام من؟ زن داداش دلربای من. می‌خواهید از آن نرنجم؟
و بعد از ادای این گفته‌ها، پیرمرد زنباره بازوان سطرش را دور اندام قلمی کلارا حلقه کرد و در سایه‌ی مطبوع اتاق او را در آغوش کشید. منظره‌ی اندام ریز نقش کلارا در آغوش برادر شوهرش مثل کلید طلای

کوچکی بود که در میان قفل بزرگ و بدقواره‌ای محصور شده باشد.
در ادامه دن خورخه گفت:
یک بوسه به من می‌دهید؟ بالاخره من محرم راز شما هستم.
کنتس خودش را از بغل دن بیرون کشید و جواب داد:
- یک بوسه؟! آه؛ شما فقط یک پیرمرد حقه‌باز هستید. بهتر است به
همان گردگیری با جغد ادامه بدهید!
و در حالی که در اتاق را باز می‌کرد، ضربه‌ی آرامی به پوزه‌ی صیقلی
و براق سرباز پیر زد.

فصل دهم :

نخستین معشوقه دن ژوان

دن ژوان در هفده سالگی چون نوگلی شاداب در اوج زیبایی جلوه‌نمایی می‌کرد. یک روز صبح دن خورخه به برادرزاده‌اش گفت:

- تو درخشانترین تربیت را در بین تمام اسپانیایی‌ها دارا هستی. آموزگاران تمام زبان‌های زنده و مرده‌ی دنیا، ریاضی‌دان‌ها، اساتید ادبیات و شعر و موسیقی در اختیار بوده و هستند. کوتاه بگویم: تو در هفت هنر آموزش دیده‌ای و تبحر داری، در حالی که فقط هنوز هفده سال داری و تازه پشت لب‌ت سبز شده است. تو در انتخاب اسب به فراست اسکندر کبیر^۱ -امپراطور یونان- هستی. در پرتاب نیزه به مهارت برنال دل کارپیو^۲ و در شمشیر زنی به خوبی منی. تازه پسر زیبا و عاقلی هم هستی، و یادت باشد این مایه‌ی خجالت است که تو معشوقه‌ای نداشته باشی.

ژوان ترسان زیر لب تکرار کرد:

1- Alexandre Legrand

2- Bernal del carpio

- معشوقه، یک معشوقه!

- تو تازه کار هستی، اما راهب نیستی. به نظر من که به هیچ وجه اهل فضل فروشی نیستی و اگر تمام فامیل هم عاقم کنند برایم مهم نیست: ما مثل دیگران نیستیم. ما آدم‌های خاص و جنتلمنی هستیم. والدین خوب و دوستان خوب داشته و داریم، اصلاً بهتر است تجربیات درخشانم را برای تو تعریف کنم تا چشم و گوش بسته نمایی. تو بزودی وارد جامعه می‌شوی و باید سعی کنی روی پای خودت بایستی. یک نجیب‌زاده خود را با دو ویژگی می‌شناسد: عشق بازی و شجاعت. اگر جنگ خوبی پیش رو داشتیم من تو را با خود می‌بردم و برای اولین حمله ترغیب می‌کردم. اما افسوس! دیگر نبرد بزرگی پیش نیامد.

زمان‌های خوب سپری شده، فرماندهی من مرده و تمام افتخاراتش را با خود به گور برده است.

یک مرد والا مرتبه کمتر از بقیه مجاز به نزاع شخصی با دیگران است پس یادت باشد دسیسیه‌های عشقی اصلاً ارزش مبارزه کردن را ندارد...



دن رینالت^۱ از دوستان نزدیک عمو خورخه بود. و آن روز عصر او و ژوان جوان در خانه‌ی وی برای یک شب‌نشینی مجلل دعوت شده بودند. رینالت مردی تمام عیار و بذله‌گو بود که وجودش برای ژوان و سایرین، شادی را به ارمغان می‌آورد. او میراث زیادی داشت و مردی متمول به حساب می‌آمد و البته بهترین مقام فرماندهی را در آلکانتر^۲ داشت. دارایی‌اش را بدون اینکه چیز چندانی برای آینده پس‌انداز کند. به شکل مناسبی

1- Don Rinlte
2- Alcantra

خرج و مصرف می‌کرد. آدمی بود استثنایی باهوش و با خردی قابل اطمینان. در میهمانی بهترین غذاهای سویل را تدارک می‌دید. شراب‌های ممتاز، سرویس‌های باشکوه و پر زرق و برق، و به این صورت بهترین اوقات زندگی‌اش را می‌گذرانید؛ هرچند در نظر اول صرفاً آدمی شاد خوار و شکم‌باره به نظر می‌رسید، اما در اصل طبعش؛ طبیعت یک متولد برج ثور بود: ساکت، آرام، قدرتمند و وحشتناک در هنگام خشمگین شدن. دن نیستو ایگلسیاس^۱: یکی دیگر از میهمان‌ها، جوانی پرجرئت و جویای نام بود. سرشت ستیزه‌جویانه‌ی منحصر به فردی داشت. بسیار زیبا و ظریف اندام بود. دست و دلباز، پشت گوش فراخ، مورد پرستش زنان و موجب ترس و وحشت خدمه‌هایش بود.

خورخه به ژوان چشمکی زد و گفت: فکر کنم با پاندورا^۲ موافق باشی، اون یکی از روسپی‌هایی است که امشب باید حتما او را ببینی. پاندورا نامی اسطوره‌ای و مثل صاحبش زیبا بود. این نام به زبان ایتالیایی بر او نهاده شده بود، جایی که زادگاه وی به شمار می‌رفت. یک دختر فوق‌العاده زیبا و فقط همین. هیچ احساس و عاطفه‌ای در وجود او نبود. نه عاشق پیشه بود و نه امیدی به لطفش وجود داشت. عشق تنها برای او کالایی بود که با پول مبادله می‌کرد.

خورخه ادامه داد:

- دن نیستو آدم جاه‌طلبی است و شاید بخواهد با تو رقابت بکند، وانگهی اصلاً شایسته‌ی رقابت و چشم و هم‌چشمی با تو نیست. یادت باشد اگر پاندورا تو را قبول کرد از او وقت بگیر. اما در این مورد حواست را کاملاً جمع کن و روی کمک من هم حساب کن. آه برادرزاده‌ی عزیز، من در این زمینه‌ها تجربه‌ی زیادی دارم. اما دو دختر دیگر هم در میهمانی امشب آنجا

1- Don Niceto Iglesias

2- PandoRa

هستند سلداد^۱ و مگدالنا^۲. درباره‌ی آن دو هم حواست را خوب جمع کن تا نیاز نباشد که دوباره بگویم، آن دو انتخاب شده‌اند. اولی برای دن رینالت کاندید شده و دومی یعنی مگدالنا معشوقه‌ی من است. من شصت سال را رد کرده‌ام اما پاهایم قوی و چشمانم تیز بین است. تو باید بعد از دن رینالت که میزبان است و من که عمویت هستم به آنها بیشترین احترام را بگذاری. خب برادرزاده‌ی کوچولوی من تو آزادی، لاقلاً من کاری به کارت ندارم. من تجربه‌ی زیادی دارم تو را هم زیاد دوست دارم پس به تو هشدار می‌دهم وقتی پای یک زن در میان است مواظب حسادت دیگران باش. راستش من شک داشتم که مگدالنا مناسب تو باشد. او خیلی زیبا است اما بفهمی نفهمی خنگ است، البته نه آنقدرها که ابله باشد. ناشیگری‌اش من را به خنده وا می‌دارد، برای همین ممکن است مایه‌ی زحمت تو شود. بعلاوه فقط شانزده سال دارد و سن کمش باب طبع من است، اما برای تو خیلی جوان است. دختری که یه کم جا افتاده‌تر باشد بیشتر مناسب جوانی و سرزندگی تو است. برای مردان جوان هیچ چیزی بهتر از روسپی‌ها نیست. اونها با هر کسی آشنا نمی‌شوند و رفت و آمد نمی‌کنند. لا اقل با امثال من، بلکه با جوانهای اسم و رسم دار، پولدار و نجیب زاده دوست می‌شوند. تازه به دوران رسیده‌ها وقتی چشمشان به آنها می‌افتد دست و پایشان را گم می‌کنند و راهب‌ها – که هرگز اینکاره نیستند – دل و دین از کف می‌دهند. پس خوب ببین، بشنو و کامرانی کن. یکدست لباس خوب هم بپوش. این خانمها انگار ملکه‌های روی زمین‌اند. اگر آنها تو را زیبا یافتند آنوقت مطمئن باش دیگران هم تو را جذاب می‌دانند. پس قرارمان باشد ساعت هشت. خب الان باید پیش یک متخصص علوم غریبه بروم که در مورد روابط عشقی‌ام با او مشورت کنم. غروب بر می‌گردد تا تو را با خودم ببرم. آماده باش!

1- Soledad
2- Magdalena

ژوان، وحشتزده، متحیر و سرمست از این گفته‌ها بقیه‌ی روز را با وسوسه‌ای سمج پشت سر گذاشت. او با خود اندیشید: یک جشن واقعی، یا شاید هم یک عیاشی! این ماجراها او را متحیر و وحشتزده می‌کرد.



دن ژوان شنلی آبی با گلدوزی‌های سفید و آستین‌های کوتاه پوشید و یک جفت کفش سفید هم به پا کرد. و چون حمل کردن شمشیر در تمام مواقع، حتی در میهمانی از رسوم نجیب زادگان است. شمشیر گرانبها و زرنشانی را که استادش به او هدیه داد بود در دست گرفت و آماده‌ی رفتن شد.

خورخه هم یکدست لباس ساده اما زیبا از یکی از دوستانش قرض گرفت تا مثل یک مرد جوان و شیکپوش باشد. عمو خورخه به برادر زاده‌اش گفت:

- تو اشتباه می‌کنی شمشیری را که استادت به تو داده، با خود می‌آوری این اسباب دست تو برای جنگ و رژه است نه برای گردش و میهمانی رفتن. یک شمشیر نازک با یک غلاف شیک مخملی به رنگ آبی آسمانی که با لباسهایت هم همساز باشد مناسب‌تر است. تو قرار است به ملاقات یک خانم خوب، سطح بالا و خوشگل بروی پسر نه جنگ. تمام ارزش سلاح در مواظبت کردن از آن است. شمشیر من را ببین: تیغه‌ی این شمشیر درخشنده و صیقلی است و علامت سگ کوچولو روی تیغه ثابت می‌کند که این شمشیر ساخت رومرو^۱ بهترین استاد شمشیرساز شهر تولدو^۲ است. برای من بیش از یک بار این موفقیت پیش آمده که از این شمشیر استفاده کنم و هیچ وقت هم آن را از خودم دور نکرده‌ام مگر در مواقعی که آن را به دوستانم قرض

1- Romero
2- Toledo

داده‌ام. و هر کس این شمشیر را قرض گرفته با آن دشمنش را یا کشته یا مجروح کرده است. برای همین من اسمش را شمشیر خوشبختی گذاشته‌ام، حالا. من این شمشیر را به تو هدیه می‌دهم. امیدوارم مثل همیشه خوش یمن باشد و برایت شانس بیاورد.

ژوان شمشیر را گرفت و از عمویش تشکر کرد و به دنبال او راه افتاد. به محض اینکه ورود میهمانها اعلام شد دن رینالتا شخصا به پیشواز آنها رفت. او مردی بود چهل ساله چاق و درشت اندام، با منش یک سینیور و ظاهری سرزنده و شاداب. او قبلا در سالن دیگر میمانها را ملاقات کرده بود. منظره‌ی زنهای زیبا شوری در دل ژوان پدید آورد. او با آنکه هنوز آنها را نمیشناخت اما هر سه را پسندید. برعکس خانمها در همان وهله‌ی اول او را شناختند و به استقبالش آمدند. آنان تا بحال جوانی چنین مودب و مبادی آداب ندیده بودند.

این یک اصل است: زنان جلف در همان نخستین نگاه درباره‌ی زیبایی مردان قضاوت می‌کنند.

ژوان که از خجالت گونه‌هایش سرخ شده بود و از این امر بسیار واهمه داشت که اسباب خنده‌ی دیگران باشد. اما رینالتا و خورخه با طرح این آزمایش: به هیچ روی قصد فریب و تمسخر او را نداشتند. دو کهنه کار بهم لبخندی رد و بدل کردند و این باعث شد که مرد جوان با حرکتی عصبی ناخواسته لبهایش را گاز بگیرد.

دن نیستو ایگلیزاس جوانی بیست و پنج ساله با نگاهی نافذ، دندانهای سفید، و موهای سیاه بود ریش تنک و دراز روی چانه‌اش را با جواهرات آراسته بود. خطوط منظمی که بر چهره‌اش نقش می‌بست او را بینهایت زیبا جلوه می‌داد. اندامش باریک و قلمی و روی هم رفته جامع تمام زیبایی‌های یک اندلسی بود. نیستو با دستان فرض و چابک‌ش به مرتب کردن لباسش پرداخت. و بعد دست راستش را برای دست دادن با ژوان جلو آورد.

نیستو به زیباترین پسر سویل شهرت داشت. خودش این را خوب می‌دانست و برای حفظ این شهرت می‌کوشید. و اکنون؛ در این لحظه با وجود ژوان دیگر در مرکز توجه دیگران نبود. برتری حریف جدیدش از همان آغاز آشکار بود و این هرگز برای نیستو قابل قبول نبود. بعلاوه مگر می‌شد قضاوت تحریک کننده‌ی خانمها را نادیده گرفت؟

دن نیستو همان دم به دن ژوان حسادت ورزید. برای یک آدم خود پسند - مثل زنان عشوه‌گر - حسادت مایه‌ی عداوت می‌شود. اما او یک مرد با نزاکت بود که دور و بری‌هایش را خوب می‌شناخت و عاقل‌تر از این بود که به ناچار یک شکست حتمی را بپذیرد. نیستو تصمیم گرفت با این رقیب تازه از راه رسیده که از ته قلب از وی متنفر بود دوستانه رفتار کند.

ژوان هم می‌کوشید نسبت به مهربانی‌های رقیب نجیب‌زاده و جوانش موقرانه عکس‌العمل نشان دهد. اما تلاش هر دویشان برای صمیمی بودن بیهوده بود. او در اصل خیلی هم مودب نبود. طبیعت ستیزه جویانه‌ی نیستو باعث می‌شد که احساس کند رقیبش مثل ماری پنهان در زیربوته‌های گل و دشمنی با ظاهری دوستانه است.

درهای سالن پذیرایی کاملاً باز شد و میزبان به همراه خدمه‌ی فانوس به دست وارد شدند و اعلام کردند که شام آماده است.

خانمها شال‌هایشان را برداشتند. شانه‌های یکی از آنها باریکتر از بقیه ولی به همان سفیدی بود لباس دکلمته‌ی روسپی‌ها کاملاً مبتذل و یقه‌ی نیمتنه‌شان بسیار باز بود به طوری که سینه‌های ظریف مرمرینشان به چشم می‌آمد. بند بلوز آنها روی کمرشان به شکلی هلالی گره خورده بود. لباسهایشان برق میزد. این منظره بی‌شک روح ژوان نورسیده و بی‌تجربه را به هیجان می‌آورد وقتی همه از جا برخاستند دن ژوان که غرق در تماشای روسپی‌ها بود، مثل یک ابله ناشیانه میان سالن ایستاد. دن نیستو خواست سلداد را

(که صاحبخانه به حساب می‌آمد، چون معشوقه‌ی دن رینالت بود) در آغوش بگیرد. پاندورا هم منتظر ژوان ایستاد. اما ژوان که کاملاً بی‌تجربه بود فقط بر و بر به پاندورا نگاه می‌کرد. پاندورا بی‌شک مخلوقی بی‌نظیر بود. درشت اندام، زیبا و تحسین برانگیز بود. با پوستی به سفیدی مرمر، چشمانی درشت و سیاه و موهایی به تیرگی پر کلاغ. او یک پیراهن سیاه ساتن و دامنی زرد به تن داشت. زنجیری طلا به گردن انداخته بود و گل رز قرمزی در میان موهایش به زیبایی جلوه می‌کرد. دو دوست دیگرش هم خود را بهمان زیبایی آراسته بودند. آنها خود را به طرز منحصر به فردی آرایش کرده بودند مثلاً موهایشان را با کلاه گیس‌هایی ملون به رنگ‌های رنگین کمان پوشانده بودند و موهای بلوندشان را برنگ‌های نارنجی و قهوه‌ای در آورده بودند. این دختر بلوند (سلداد) اهل مورسیا^۱ و دیگری (مگدالنا) کاتولونیایی بود.

عمو و برادرزاده ایستاده بودند که ناگهان به شکل غیر منتظرانه‌ای پاندورا آمد و لبخند زنان دست در آغوش ژوان انداخت. ژوان از فرط لذت بی‌اراده به خود لرزید و با خود اندیشید: "یعنی این آغوش برهنه‌ی زیبا می‌خواهد مرا در میان بگیرد".

دن رینالت با صدای بلند به پاندورا گفت:

- بفرما این هم یک دوست پسر قوی و خوش آب و گل.

ژوان لبخندی زد و یلکهایش را بست. و پاندورا عشوهرانه به انتظار یک بوسه‌ی گرم لبهایش را جلو داد.

سالن آراسته به منظره‌ی شهوت‌انگیز و روشنایی خیره‌کننده‌ی چلچراغ‌ها بود. رو میزی‌ها آغشته به گلبرگ‌های گل رز بودند و ممتازترین صنایع لوکس اروپایی روی میز شام خود نمایی می‌کردند. دستمال‌های

1- Murcia

ابریشمی فلاندر، بلورهای ونیزی، ظروف نقره کاری فلورانس، همه و همه از طبع هنر دوست دن رینالت حکایت می کرد.

دست‌ها به جستجوی ظرف‌ها بر می آمدند، شراب‌های رخشان، بدن‌های زیبا و نیمه لخت زنان، بوی خوش و دلنواز ادکلن‌ها که هوا را معطر می کرد همه آدم را به خوشباشی و بی‌خیالی دعوت می کردند و نوید یک شب رویایی را می دادند. با این همه مراسم شام به آرامی برگزار می شد. و این رسم اشرافی است که با آداب لذت‌جویی آشنا هستند. بعلاوه رفتار زنها هنوز کاملا حاکی از مدارا و احترام بود. ژوان از خود پرسید: - آیا اینجا این مسئله مهم است که این ملکه‌های زیبایی آدم‌های گمراهی هستند؟

اما برخورد پوست نرم و زیبای پاندورا او را حالی به حالی می کرد و احساسات به جوش آمده‌اش او را از ادامه‌ی فکر کردن به این گونه مسائل وا می داشت. صدای نفس‌های کوتاه و بریده بریده‌ای که از سینه‌های مشتاق بیرون می آمد هر دم بلندتر می شد. عمو خورخه هر از گاهی دل به دریا می زد و برای پذیرایی از مهمان‌ها و خوشامد آنان مزه پرانی می کرد. ژوان هم مثل همه شروع به مشروب خوردن کرد. و وقتی بخار شراب به دماغش رسید شرم و کم‌رویی را کنار گذاشت. نور زیاد چلچراغ‌ها چهره‌ی او را نورانی جلوه می داد در این نور چهره‌ی مردها روحانی‌تر و زیبایی زنان دو برابر می شد. حالا دیگر صورت ژوان گل‌انداخته بود و خون با سرعت بیشتری در رگهایش جریان داشت و این به او احساس شجاعت می داد و باعث می شد تا با دل و جرات بیشتر و بی‌محابا به سخن گفتن و مجلس گرم کنی پردازد. البته دیگران هم پی در پی او را تحسین می کردند. در این میان دن رینالت پدراانه فریاد زد :

این پسر محشره. -

و نیستو که داشت از حسادت خفه می شد، با لحنی ساختگی اضافه کرد:
- و البته قابل ستایش.

و خورخه خوشوقت از برتری برادرزاده‌اش شروع به دست زدن کرد. پاندورا از سر شوق نگاهی آتشین به ژوان انداخت اما ژوان که از این همه تحسین خجالت زده شده بود دیگر به سخن گفتن ادامه نداد و ساکت شد. همراه با سرو شدن دسر، شخصی با چند رقاصه وارد سالن شد.

رقاصه‌ها با حرکاتی زننده شروع به نمایش رقصی سنتی و نمادین کردند. حرکاتی نمایشی که روایتگر: پیشنهاد و هوس، رد کردن و ترک کردن بود و روی‌هم‌رفته نشانگر شهوانی‌ترین نمایشی بود که ژوان به عمرش دیده بود. بعد از اتمام رقص گروهی، با تقاضای دن خورخه، یکی از آنها که دختر ریز اندام موریسکیایی^۱ بود لخت شد و شروع به رقصیدن کرد. این ماجرا خالی از منفعت برای رقاصه‌ها نبود و باعث شد که آن شب دو سه مسکوک طلا کاسبی کنند. در حالی که مهمانان هماهنگ با هم دست می‌زدند رقاصه با برداشتن هر قدم، بدن ظریف و تیره رنگش را می‌چرخاند. دخترک باکره با دست به بدنش اشاره می‌کرد. یک منحرف تمام عیار که همه‌ی مردها با دیدن او وسوسه می‌شدند و حاضر می‌بودند در عوض با او بسر بردن، برای همیشه لعنت الهی را به جان بخرند. ریتم آهنگ تندتر و حرکات رقاصه هم طبق رسم رقص آفریقایی تندتر می‌شد. سرانجام رقاصه روی زمین افتاد و غش کرد و تشنج شدید و دردناکی او را فرا گرفت و جان سپرد. مردم گلهای روی میز را برداشتند و گلهای خوشبو را بر روی جسد رقاصه پاشیدند و اینگونه سوگواری کردند. شکم کوچک او برق میزد و ران-های چنندش آورش عضلانی بود.

پاندورا در حالی که ژست بد ترکیبی به خودش گرفته بود، گلی را که زینت‌بخش موهایش بود برداشت و روی جنازه انداخت. نیستو که از قبل تمام توجه خود را جمع آن دو کرده بود معطل فرصتی بود تا ژوان را دست

۱- مورها از بقایای اعراب و بربرهای اندلس هستند.

بی‌اندازد. پس از گذشت چند دقیقه دختر مغرور که متوجه نگاه‌های دزیده‌ی نیستو شده بود حواس او را پرت کرد و به ژوان گفت :

- گل سرخ مرا بردارید .

قبل از آنکه پاندورا دوباره درخواستش را تکرار کند دن ژوان که حسابی از شراب‌های شیرین اسپانیایی نوشیده بود و سیاه مست بود خم شد و گل را برداشت، دستش را داخل پیراهن پاندورا کرد و گل را به یقه‌ی پاندورا زد و خواست که او را ببوسد. پاندورا دستش را دراز کرد و ژوان آن را بوسید. فریاد تحسین همگان- و بیشتر از همه نیستو- بلند شد.

فریاد شادمانه‌ی نیستو به ژوان فهماند که در آن لحظه این معشوقه‌اش است که بر او فرمان می‌راند. ژوان احساس کرد که نسبت به رفتار صادقانه‌اش خیانت و غرورش لگد مال شده است. او دیگر از گستاخی‌های پاندورا خسته شده بود و احساس تنفر می‌کرد و نمی‌توانست خودش را کنترل کند. رینالت که متوجه ناراحتی ژوان شده بود. نگاهی کرد و با اعلانی حامیانه سعی کرد بحث را عوض کند:

- فکر می‌کنم دیگه وقته بوسه و کنار فرا رسیده.

سپس با علاقه معشوقه‌اش را بغل کرد و بوسه‌ای شهوانی نثار گونه‌های او نمود و گفت:

- پس عجله کن!

سلداد رویش را به طرف نیستو برگرداند و نیستو با حرکت دست از دور برای او بوسه‌ای فرستاد. سپس نیستو پنهانی رویش را به طرف پاندورا که از سربراه بودن خسته شده بود برگردانید و به او چشمک زد. پاندورا هم تمام تلاشش را کرد تا انتقامش را با نثار کردن بوسه‌ای زیبا روی گردن بی‌مو ژوان از نیستو بگیرد.

اما نیستو به جای اینکه ماگدالنا را ببوسد- که گونه‌هایش را جلو آورده بود تا او ببوسد- لب‌هایش را روی لب‌های شاهانه‌ی پاندورا فشرد. رینالت

سیاسانه نگاهی انداخت و از خنده روده بر شد. دن خورخه هم شروع به خندیدن و پا زمین کوفتن کرد. شور و هیجان در جان مبارز قدیمی به حد اعلی رسیده بود و از شدت خنده اشک بر گونه‌هایش جاری می‌شد.

نیستو از خنده‌ی ژوان بر خود لرزید.

مگدالنا جایش را عوض کرد و با صدای رقت باری گفت:

- پس من چی؟! -

همه از این حرف به خنده افتادند. هر وقت کسی به مگدالنا نگاه می‌کرد. می‌دید که دخترک بیچاره به جای این که خوشحال باشد دارد غصه می‌خورد و آه می‌کشید و گفته‌اش را تکرار می‌کرد. خورخه از سر شوخی گفت:

- واقعا تو خیلی بیچاره‌ای...!

اما مگدالنا حواسش جای دیگری بود.

ژوان خطاب به معشوقه‌اش پاندورا که از بدخلقی و ناشی بازی‌های او

خسته شده بود گفت:

- زیبای من. مرا ببخش. جبران می‌کنم.

پاندورا با صدای وحشیانه‌ای فریاد زد: - نمی‌خواهم!

ژوان ادامه‌ی سخنش را رها کرد و بی‌خیال شد. رینالت و خورخه از گریه‌ی مگدالنا بلندتر از قبل خندیدند. و پاندورا سعی کرد دوستش را تسلی دهد. اما نیستو که دیگر چشم دیدن ژوان را نداشت و پی بهانه می‌گشت تا به شکلی خشمش را خالی کند. با صدایی لرزان به پاندورا گفت:

- چرا خودت را قاطی می‌کنی؟ مگه تو چه کاره‌ی مگدالنا هستی؟

پاندورا با تکبر جواب داد: شما چرا خودت را نخود هر آشی میکنی؟

اصلا تو چه کاره‌ی منی؟ من که معشوقه‌ی تو نیستم.

- البته که معشوقه‌ی من نیستی، نه. معشوقه که خریدنی نیست.

اون برده است که خریدنی است نه معشوقه.

- منظورت چیه؟ یعنی من، برده‌ی شما هستم!
- بله، البته. فعلا که زنجیر من در گردن تو است.
نیستو به زنجیر طلایی که در آغاز میهمانی به پاندورا داده بود و حالا در گردن دخترک مغرور جلوه‌نمایی می‌کرد، اشاره نمود و حرفش را با خنده‌ی تلخی به پایان برد. پاندورا جواب داد:
- بسیار خب، من خودم را آزاد می‌کنم .
بعد از گفتن این جمله پاندورا مغرورانه زنجیر را باز کرد و جلوی نیستو انداخت. اما او زنجیر را برداشت تا دوباره به گردن پاندورا بیندازد. ژوان حالت دستان نیستو را دید که می‌رود تا دور گردن پاندورا حلقه شود. فریاد زد: - دستت را بکش و از خانم دور شو!! نیستو با عصبانیت جواب داد:
- این خانم نیست، این فقط یه فاحشه است.

ژوان : - بدبخت ترسو!

نیستو به گفته‌ی ژوان اهمیتی نداد و گردنبد را تا روی صورت پاندورا آورده بود که ژوان سریعاً جستی زد و حریفش را روی میز انداخت. بر اثر ضربه‌ای که وارد شد همه‌ی ظروف، بشقاب‌ها و بطری‌ها روی زمین افتادند. نیستو بیهوده مقاومت و از خود دفاع می‌کرد. اما چون دید بی‌فایده‌ای است چاقویی را از روی زمین برداشت. رینالت با دیدن این صحنه خطاب به نیستو که چاقو در دست داشت فریاد زد:

- نه! چاقو نه!

خورخه هم فریاد زد: نه! شما را بخدا بس کنید. مگر قاطرید که اینجوری به جون هم افتاده‌اید؟ مثل دو تا مرد با شمشیر دوئل کنید... ولش کن ژوان!

نیستو از روی زمین بلند شد، خورخه گفت: شمشیرها در کفش کن هستند. بروید بردارید و برای نبرد آماده شوید. توی حیاط دوئل کنید، بهتر از اینجا است. پاندورا مثل مرده‌ای رنگ پریده شده بود و تمام اعضای بدنش

می‌لرزید زنان دیگر هم گریه و زاری می‌کردند. پیراهن‌هایشان نامرتب و دامنه‌هایشان پاره شده بود. هیچ کس نمی‌دانست چه می‌شود. آنها فقط با چشم‌های براق و نیمه‌جان‌شان منتظر دست به یقه شدن مردها بودند. خورخه با صدای کلفت و نخراشیده‌اش به زنها امر کرد: - سرجایتان آرام بگیرید، ساکت باشید. کلافه‌ام کردید، کوچولوها!! آنها هم به حرف دن گوش کردند و در کنج سالن غذا خوری ایستادند. رینالت در را بر روی آنان با کلید قفل کرد. هر کدام از مردها شمشیرشان را برداشتند. خورخه به برادر زاده اش گفت: - مواظب باش اشتباه نکنی اینجا اشتباه اول اشتباه آخرت است. شمشیری که بهت کادو دادم برایت خوشدست هست؟ و در حالی که حرف می‌زد مدالی را با زنجیری نقره‌ای به گردن ژوان انداخت. نیستو قبلا در جایگاه خودش قرار گرفته بود و حالا نوبت ژوان بود. ژوان با دقت روی نقطه‌ای که علامتگذاری شده بود ایستاد. خورخه که داشت ژوان را کچ می‌کرد با شنیدن صدای رینالت سکوت کرد. رینالت گفت:

- خورخه دوست من. یکی از مشعل‌ها را تو بردار تا دیگری را هم من بردارم. بچه‌ها باید اطراف را واضح ببینند. نباید مشکلی برایشان پیش بیاید. در را روی دخترها قفل کردم خدمه را هم بیرون کردم. برادر زاده‌ات در شمشیر زنی مهارت دارد؟
خورخه گفت:

- بیشتر از من. مطمئنا شما فراموش نکرده‌اید که من در زمان خودم از بهترین شمشیر زنها بودم. اما درباره‌ی ژوان از ده ضربه‌اش یکی نیست که خوب اجرا نشود و من تا بحال کسی را ندیدم که به این زیبایی با دست راست ضربات اریب رو به بالا وارد کند. من دیگر درباره‌ی راست و دروغش چیزی نمی‌گویم خودتان در یک نگاه کوتاه متوجه می‌شوید. قضاوت را به خودتان وا می‌گذارم.

- مبارزه‌ی زیبایی خواهد شد. زیرا نیستو قوی است.

- او ادعایش را ثابت می‌کند. راستی شما حامی نیستو شوید من هم کمک برادرزاده‌ام. اینجوری عادلانه است.

هر دو ناظر در حیاط روبروی جنگجوی طرف مقابل قرار گرفتند. مبارزان در مسیری ضربداری روبروی هم ایستاده بودند. سپس دو ناظر آنها را راهنمایی کرده و در سر جایشان مستقر کردند. رینالت گفت:

- می‌توانید شروع کنید سینیور!

دلیل اینکه ناظرها به شکل معکوس روبروی مبارزان ایستاده بودند این بود که انتظار داشتند درگیری مهمی پیش نیاید. دو مبارز شروع به نبردی آتشین کردند. شمشیرها کشیده شده بود و ضربات انبوه رد و بدل می‌شد در میانه‌ی نبرد شمشیر نیستو سینه‌ی ژوان را لمس کرد و شمیر ژوان به شکم پر نیستو برخورد کرد. بازوی نیستو سست شد به عقب رفت و با چهره‌ای درهم نقش بر زمین شد. لکه‌ی خون کم کم بر روی لباس سفید او تراوش و آن را سرخ کرد. ژوان باز ایستاد. ترسیده بود. اما خورخه نفس راحتی کشید. رینالت از نیستو پرسید:

- جراحاتتان جدی است.

نیستو مغرورانه گفت: نه. من انتقام می‌گیرم.

با شنیدن این تهدید جدید دن ژوان که دوباره اعتماد به نفسش را

باز یافته بود گفت: - دیگه کی می‌خواهی ...؟!!

در حالی که ژوان و استادش هنوز اشتیاق به نبرد داشتند کمک کردند تا نیستو را به بسترش ببرند. عمو خورخه به برادرزاده‌اش گفت: - ژوانیتو، من از تو راضی هستم. تو از آزمون سربلند بیرون آمدی. اما دفعه‌ی بعد انقدر دردرس درست نکن. خطرناکه. چیزی نمانده بود بکشیش. من در عجبم که چرا ضربه‌ی شمشیر نیستو ... بذار ببینم ...!

خورخه چنگ زد و مدالی را که به ژوان داده بود قاپید و با دقت آنرا

بررسی کرد. شیار اریب عمیقی روی آن افتاده بود.

خورخه گفت: - این مدال جانت را خرید. این مدال سن ژرژ حامی من است که پاپ الکساندر ششم او را تقدیس کرده بود. این مدال بارها مرا از شر ضربات شمشیر و آتش حفظ کرده است. حالا بدون این من چگونه خودم را از اتفاقات بد در امان نگه دارم. بگذریم، حالا دیگه باید برویم تو. معشوقه زیباییت در انتظار تو است.

- چه می گویند عمو جان، بعد از این اتفاقاتی که افتاد دیگر چطور...؟! - چیز مهمی نیست. تو برای او دعا کرده ای. او باید از تو ممنون هم باشد. هنگام وارد شدن به سالن غذا خوری ژوان ایستاد صدای جر و بحث دخترها به گوش می رسید. در واقع این پاندورا و سلداد بودند که با هم دعوا می کردند. صدای پاندورا می آمد که می گفت:

- ببین من خوبی تو را می خواهم، پس راست بگو. خودم دیدم که تو موقع شام به اون یواشکی نگاه می کنی.

- خورشید برای همه میتابد یعنی من حق ندارم به اون پسر جوان نگاه کنم؟

دن رینالت گفت: بهتان تذکر می دهم دوباره شروع نکنید!

- اصلا میدانی: من معطل عاشق های سویلی نیستم. تو فکر کردی چون اینجا مهمی فقط خودت برای مردها جذابی؟! البته که من هم در ایتالیا بسیار طرفدار دارم.

سلداد جواب داد:

- هر چه که باشد ژوان مال تو نیست! تو در عرش نیستی کوچولو. بعلاوه من یک سویلی هستم. و همیشه خنجری را در چکمه ام حمل می کنم نه برای دفاع از پاکدامنی ام، بلکه برای دفاع از عشقم. آره عشقم. چون من او را دوست دارم. حالا فهمیدی؟ من او را می خواهم.

دن ژوان سرمست از گفته‌های آنان وارد سالن شد و چشمش به آن دو جانور افتاد که سر او چانه می‌زدند. حالا او آقاوار حق انتخاب داشت. اما پاندورا از دور آغوشش را گشود و گفت:

- بیا محبوب من. بیا تا تو را محکم در آغوش بگیرم. تو دلیرانه جنگیدی. من شاهد بودم. من اونجا بودم پشت پنجره. و همه چیز را در باغ دیدم. وای اگر نیستو تو را می‌کشت! او را تکه‌تکه می‌کردم.

بعد پاندورا آرام لبه‌هایش را روی لبه‌های ژوان نهاد و مدتی طولانی غرق در بوسه شد. خورخه گفت:

- خب شنل‌هایمان را درآوریم. رینالت شب را پیش نیستو می‌ماند، شما هم یک شب خوب را سپری کنید.

پاندورا با لحنی طعنه آمیز گفت:

- مادام سلداد کسی را نداره که شب را باهاش سر کنه. اما ما ایشان

را بدرقه می‌کنیم...

سلداد که در مقابل رقیبش شکست خورده بود حالا تنها کاری که می‌توانست بکند. این بود که بی‌هیچ حرفی به خانه باز گردد. بنابراین مجبور شد در مقابل پاندورا تسلیم شود. پس عصبانی دستهایش را بهم کوفت و کلفت آمد تا در را برای او بگشاید. اما ژوان بازوانش را گشود و محترمانه به استقبال دخترک رفت و گفت:

- بانو به ما افتخار می‌دهید که شب را در کنارمان سر کنید؟

سلداد گفت : - آه اینجا!؟

و دوباره به فضایی که در آن صمیمیت تصنعی و مسخره‌ای موج

می‌زد بازگشت و بدون مقدمه از ژوان پرسید:

تا شش ماه دیگه می‌تونی با من ازدواج کنی؟

خورخه از خنده روده بر شد. بعد خمیازه‌ای کشید و گفت: راستش

من دیگه دل و دماغ ماندن در اینجا را ندارم. شراب شیرین اسپانیایی

حسابی مستم کرده است. البته پیری هم بی‌تاثیر نیست. آدم پیر که می‌شود تمام قوایش تحلیل می‌رود... بعد کلاه و شمشیرش را برداشت و نیشخندی به ژوان زد و گفت: من می‌روم تو هم امشب اینجا بمان و از مصاحبت این خانم‌های خوشگل لذت ببر. مثل این که هر سه قسمت خودت بودند. و بعد با اشاره‌ی سر خدا حافظی کرد و سالن را ترک نمود.

بعد از رفتن عمو خورخه مگدالنا ژوان را به طرف راهرو کشید و مکارانه از وی درخواست کرد تا شب را با او سپری کند.



فردای آن شب دن خورخه در اولین فرصت به خانه‌ی رینالت برگشت تا خبر تازه‌ای از نیستوی زخمی بگیرد. دن رینالت گفت: آن زخم شمشیر کذایی عالی بود! پزشک‌ها نتوانستند جلوی خونریزی را بگیرند. نیستو دیشب مرد. و برادرزاده‌ات در همان شب نشینی با بی‌احساس‌ترین فاحشه‌ی سویل فرار کرد. برادرزاده‌ات با هفده سال سن در رفت!

فصل سوم :

دن ژوان در دربار ناپل

ژوان در آغوش عریان پاندورا با تمام احساسات غلیان کرده‌اش لذت می‌برد. درسهایی که هیچ وقت آنها را از یاد نبرد. او فهمید: به هر وسیله‌ای که شده خوب یا بد باید زنها را شیفته‌ی خودش بکند. او زیبا، جوان و قوی بود پس زنها برای او می‌مردند. ماجرای مرگ نیستو بتدریج همه‌جا پخش شد. مطمئناً دوئل‌های دیگر برای خونخواهی نیستو و تعقیب و گریزهای جدیدی انتظار ژوان را می‌کشیدند. و همه‌ی اینها دست به دست هم می‌داد تا موقعیت او تضعیف و سویل برایش غیر قابل تحمل شود. نهایتاً خانواده‌ی تنوریو تصمیم گرفتند وی را به پناهندگی به دربار پادشاهی ناپل بفرستند. زیرا عمویش خورخه به تازگی رئیس ارتش و سربازخانه‌ی آن ناحیه شده بود تا به سربازان بیکاره و بی‌هنر ناپلی اسرار و هنر جنگیدن را بیاموزاند.

در این کشور کوچک دن ژوان دوباره کارهای خود از جمله شیفته کردن دختران و فریب ایشان را از سر گرفت. تا اینکه واقعه‌ای پیش آمد که باعث رانده شدن او از دربار پادشاهی ناپل گردید.



در هنگام اقامت در ناپل دن ژوان دیوانه‌وار عاشق دختری اشرافی به نام دوشس ایزابل^۱ شده بود. دوشس بیوه‌ی دلفروز، زیبا و جوانی بود که قرار بود به همسری دوک اکتاویو^۲ درآید. آن موقع در میان تمام حقه‌بازی‌های کثیف و ذالت‌های ژوان هنوز جایی برای عشق خالصانه وجود داشت. اما علاقه‌ی یکسویه‌ی ژوان ثمره‌ای به همراه نداشت. ژوان معتقد بود که دوک اکتاویو برای ایزابل حتی سر سوزنی هم احساسات به خرج نخواهد داد. البته دوک چون در سنین میانسالی به سر می‌برد می‌خواست خود را از آسیب و بدنامی‌های یک عشق ملموس و آتشین که شایسته‌ی سن و سال و موقعیتش نبود برهاند. و بهمین خاطر در دوران قبل از ازدواج یا دوشس شادی خود را بروز نمی‌داد و این باعث می‌شد که بسیاری رفتارش را حمل بر سردی و بی‌احساسی او نمایند.



دوشسی که مورد تجاوز قرار گرفته بود

آن شب دوک در کاخ جشنی شاهانه گرفته بود و پادشاه، وزیر گارد سلطنتی دن خورخه و دن ژوان هم از جمله میهمانان آن ضیافت بودند. در طی برگزاری مهمانی دوشس تنها و غمگین در خلوتخانه‌اش شسته بود. دن ژوان که به ناراحتی دوشس پی برده بود، دزدکی او را پائید تا اینکه دوشس به خواب رفت. وقتی ژوان از خواب بودن دوشس اطمینان حاصل کرد. خود را توی اتاق نیمه تاریک دوشس انداخت. آخرین شمع نیمه‌جان را خاموش کرد. و نزدیک ایزابل که با لبخندی نیمه محو غرق در رویاهای عاشقانه به خواب رفته بود نشست؛ آرام روی سر ایزابل دست کشید. و در حالی که سعی داشت صدای دوک را تقلید کند گفت:

1- Isabelle
2- Octavio

- عزیزم، منم اکتاویو عاشق سینه چاکت، آمده‌ام تا تو را بیدار کنم.
دوشس خواب آلوده آهی کشید و زیر لب زمزمه کرد: اکتاویو،
اکتاویوی عزیز.

ژوان روی دوشس خم شد با دست‌هایش محکم به تور لباس او
چنگ زد و لب‌هایش را روی لبان قرمز دوشس فشار داد و دوشس ایزابل
بدون اینکه مقاومتی از خودش نشان دهد خود را در اختیار او نهاد. بعد از
اینکه هر دوی آنها برخاستند. ایزابل گفت:

- اکتاویو؛ از این طرف می‌توانید راحت خارج بشی.

- باشه، عشق من. آه! کی روز وصل فرا می‌رسه؟

- من میرم تا چراغ بیارم.

- چراغ برای چی؟

- برای اینکه عزیزترین عشق زندگیم را ببینم.

- من خودم بعدا چراغ می‌آورم.

- آه خدای من! تو کی هستی؟ این صدا! تو کی هستی؟

- من کی‌ام؟ مردی بدون نام!

- کمک ... تو دوک نیستی؟

- نه .

- کمک! به دادم برسید!

- جلوی خودتان را بگیرید و سر و صدا نکنید دوشس! دستتان را به

من بدهید.



پا در میانی دون خورخه

- من نمی‌تونم جلوی خودم را بگیرم. بدبخت فرمایه! کمک! کمک!

پادشاه که از دوستان نزدیک دن اکتاویو بود و آن شب در مهمانی حضور داشت. تصمیم گرفت قبل از خواندن دعای شامگاهی و بخواب رفتن کمی قدم بزند که ناله‌های مضطرب دوشس او را به خود آورد. پادشاه با صدایی ملوکانه گفت: این ناله‌ها چه معنی‌ای دارد؟
ایزابیل ناله کنان گفت:

- پادشاه! پادشاه! وای چقدر من بدبختم!
سلطان با لحنی جدی پاسخ داد: - تو کی هستی؟

دن ژوان در جواب گفت:

- ما؟ یک زن و یک مرد.

پادشاه گفت: - چیزی نیست. کسی که عاقل است خودش قضاوت می‌کند. سپس تظاهر کرد که اصلاً چیزی ندیده و دستور داد:
- سربازها این مرد را بگیرید!

دن خورخه که به عنوان سرکرده‌ی گارد سلطنتی همراه شاه آمده بود بلافاصله و بدون ذره‌ای اهمال سربازان را برای بستن راه خروجی دم در فرستاد.

شاه گفت: - دن خورخه تنوریو، من مسئولیت گرفتن اینها را به عهده‌ی تو می‌گذارم. مخفیانه عمل کنید. احساس می‌کنم اتفاق بدی افتاده. دیگه توصیه نمی‌کنم. من به توانایی شما ایمان دارم.

دن خورخه گفت: - از حالا اطمینان داشته باشید که این مرد را تصاحب کرده‌اید.

پادشاه رضایتمندانه سری تکان داد و از محل دور شد. بعد از دور شدن پادشاه دن ژوان که زیر شنلش پنهان شده بود از خلوتگاه دوشس بیرون پرید و گفت:

- کی جرات می‌کنه با من بجنگه؟!

دن خورخه گفت: - من حاضرم بدبخت.

- من هم آماده‌ی جنگم من یک نجیب زاده هستم.
دن خورخه مکثی کرد. احساس کرد صاحب صدا را می‌شناسد. پس
به سربازانش گفت:
- صبر کنید. همه به اتفاق این زن از اینجا دور شوید و به اتاق مجاور
بروید.
دن خورخه که برادر زاده‌اش را شناخته بود گفت: عجب، تو مرا توی
موقعیت جالبی انداختی وای چه اتفاقی داره می‌افته؟!
- اتفاقی که افتاده این است: من دوشس ایزابل را فریب دادم و با او
معاشقه کردم.
- چطوری؟
- باید وانمود می‌کردم دوک اکتاویو هستم.
- ماجرا بیش از پیش جدی شد. ماجرای نیستو بس نبود؟ حالا
دوشس! وای از دست تو. گوش کن از بالکن بپر پائین و فرار کن. ژوان به
عمو خورخه گفت:
- از لطف شما آنقدر خوشحال شدم که می‌خواهم بال در بیاورم. ممنون.
- بعد با اولین قایق به سیسیل یا هر جای دیگه فرار کن.
- می‌تونم به اسپانیا بروم. فکر کنم دیگه آب‌ها از آسیاب افتاده
باشند، تازه هنوز همه چیز از دست نرفته است.
- پس اعتبار من چی؟ یک زندانی از دست من گریخته. من مثلا
رئیس یک ارتش فوق‌العاده هستم.
قبل از اینکه حرف خورخه تمام شود ژوان چابکانه از بالکن بالا رفت
و به بیرون باغ پرید و فرار کرد.
پادشاه در حالی که بر می‌گشت گفت : - فرمان‌های من اجرا شدند؟
دن خورخه جواب داد: - من فرمان‌های استوار و عادلانه‌ی شما را به
اجرا در آوردم. اما مجرم ...

- چی مرد؟

- او از ترس شمشیرهای ما فرار کرد.

- یعنی چه؟

- آخر شما فرمان دادید بدون اینکه او فرصت داشته باشد خودش را توجیه کند او را بگیریم. او هم شنلش را دور بازوانش پیچید و شمشیر به دست به سربازان من حمله کرد و توانست تا دم بالکن فرار کند. و از روی بالکن از جان گذشته خودش را توی باغ مجاور انداخت. سربازهای من او را محتضر و غرق در خون روی زمین پیدا کردند. اما همان موقع که آماده شده بودند او را دستگیر کنند. به چنان چالاکی فرار کرد که من حیران شدم.

- جالبه، و زن؟

- زنی که شما با تعجب از او نام میبرید دوشس ایزابل است. او را از این اتاق خارج کردیم. طرف به او اطمینان داده که دوک اکتاویو است. و اینجوری او را به دام انداخته و بی سیرت کرده است.

- من که کاملاً سر در نمی آورم.

- من هم همینطور. می خواهید دوباره تکرار کنم؟

پادشاه دیگر چیزی نگفت و در حالی که خشمگین چیزی زیر لب زمزمه می کرد. از فرماندهی گارد دور شد. در همان حال سربازان دوشس ایزابل را نزد پادشاه آوردند. دوشس با شرم گفت:

- حالا من با چه رویی توی چشمان اعلی حضرت نگاه کنم؟

پادشاه به سربازان دستور داد که از انجا دور شوند و گفت:

- حقیقتاً، چه بخت بدی دارید، خانم. بی حرمت کردن یک دوک،

یک اشراف زاده... به خانه‌ی من می آید برای یک...؟

- بیخشید، قربان!

- خودت را نگه دار! زبانت همیشه نمی تواند عذر خواه اشتباهات

باشد. پس می گویی آن مرد دوک اکتاویو بوده؟

- عالیجناب !

دن خورخه تنوریو. این زن را مخفیانه توی برج زندانی کنید و دوک را بیاورید. می‌خواهم این دو باهم روبرو شوند!

- عالیجناب، نگاهی به من بیندازید. بله، اصلا من مقصرم اما دوک اگر بخواهد مرا می‌بخشد.

در حالی که دن خورخه و پادشاه در پی حل مشکلات رخداده بودند. سپیده‌ی صبحگاهی کم‌کم شروع بخود نمایی کرد و دوک اکتاویو که به سحر خیز بودن بسیار اهمیت می‌داد از خواب بیدار شد. ریپو^۱ خدمتکار دوک که از ماجرا با خبر شده بود از اینکه دوک را چنین خوشوقت می‌دید شگفت زده شد و گفت:

- برای چی انقدر آسوده‌اید سینیور؟

دوک به نوکر وفادارش پاسخ داد:

- آسودگی نمی‌تواند آتش عشقی را که در روحم خانه کرده فرو نشاند. همانند کودکی که نمی‌تواند توی بستری از پوست قاقم و حریر آرام بگیرد. اگر هم بخواهد باز نمی‌تواند بیاساید. خواهش درونی من هم اکنون مثل آن کودک است. آه، ریپو؛ یاد ایزابل به من آرامش می‌بخشد. او در جان من خانه کرده و قلب من بی‌وقفه با عشق او می‌تپد. او چه حاضر باشد چه غایب محافظ کاخ شرافت من است.

- مرا ببخشید سینیور اما معشوقه‌ی شما آدم ابله‌ی است.

- چی میگی، دیوانه؟

- من می‌گویم این یک عشق ابلهانه است، مثل ... می‌خواهید به من

گوش بدهید؟

- ادامه بده!

- ادامه می‌دهم، ایزابل هم شما را دوست دارد؟

- تو شک داری؟

نه، فقط می‌پرسم، و شما چی، او را دوست دارید؟

- من؟ آره معلومه.

خب! اگر دیگران به زنی که آدم دوست دارد نظر داشته باشند اونوقت آدم دیوانه‌ی زنجیری و دلگیر نمی‌شود اگر شما به یک اندازه شیفته‌ی همدیگر هستید به من بگید: کدام یک از شما است که موعده عروسی اتان را هی عقب می‌اندازد...؟

در همان حال یکی از خدمه وارد شد.

و گفت: سرهنگ اسپانیایی دن خورخه، فرستاده‌ی مخصوص پادشاه آمده. و می‌خواهد وارد تالار شود. او در رابطه با عصبانیت شما سؤال می‌پرسد و با تحقیر از عفو شما سخن می‌گوید. اگر درست فهمیده باشم درباره‌ی زندانی است. دوک که برخلاف همه هنوز واقعیت را نمی‌دانست با بهت گفت: درباره‌ی زندانی؟! بگو وارد شوند.

دن خورخه به‌مراه سربازان وارد شد. و با لحنی نصیحتگرانه و سرشار از تحقیر گفت:

- چه راحت خوابیده‌اید. با این حساب وجدان آسوده‌ای دارید!

دن اکتاویو پاسخ داد:

- آه چرا آسوده نباشم. وقتی که دوباره این افتخار نصیبم شده تا جنابعالی را زیارت کنم؟ من همه‌ی عمرم بیدار و هشیار بوده‌ام. خب برای چه قدم رنجه کرده و به اینجا آمداید؟
- پادشاه مرا اینجا فرستاده‌اند.

- چه شده که بخت خوب به من رو کرده و پادشاه از بنده یادی نموده‌اند؟ شما نمی‌دانید موضوع چیه؟ بگذریم، من برای ایشان جان می‌دهم..
- آه؛ افسوس .

- مارکی من ناراحت نمی‌شم. راستش را بگویید.

پادشاه مرا برای دستگیری شما فرستاده ...

- اونوقت جرم من چیه؟

- شما او را بهتر از من می‌شناسید. اما باید بدانید که برای چه پادشاه مرا فرستاده. واقعه‌ی بدی که افتاده اینست؛ وقتی شب فرود آمد و غول‌های تاریکی خیمه‌های نحسشان را فرو افکندند و لشکر گرگ و میش هراسناک از جلوی آنها گریختند. من وعلا حضرت که داشتیم به امور مهم لشکری می‌پرداختیم. صدای زنی را شنیدیم که کمک می‌خواست. بمحض شنیدن سر و صدا پادشاه از جا پرید و دوشس را در آغوش مرد جوان غول پیکری یافت.

- یه مرد غول پیکر! غول پیکر!

- پادشاه فرمان داد کسی آنها را دستگیر کند. من می‌خواستم مردک را خلع سلاح کنم اما او از وسط نارون‌ها گریخت و از بالکن بالا رفت و فرار کرد و بعد انگار که دود شده و بهوا رفته باشد دیگر اثری از او ندیدم! من معتقدم که اهریمن روح اینگونه مردان را تسخیر کرده است.

- و دوشس؟

- دوشس بازداشت شده و می‌گوید این دن اکتاویو بوده که با وعده‌ی

ازدواج او را فریفته و...

- چه می‌گویید؟

- من چیزی را می‌گویم که همه می‌دانند. اینکه ایزابل به هر وسیله‌ای

می‌خواهد خود را تبرئه...

- بس کنید. با من از چنین خیانتی صحبت نکنید. ایزابل مرا فریب

داده؟! نه اصلاً، چنین چیزی واقعیت ندارد.

- اینکه وفاداری در وجود دوستان و فریب در وجود دشمنان است،

همانقدر واقعیت دارد که پرندگان در آسمان پرواز می‌کنند و ماهی‌ها در آب.

من اینها را برای روشن شدن حقیقت می‌گویم.

- مارکی، می‌خواهم این را باور کنید که چیزی وجود ندارد که مرا شگفت‌زده کند. آن زن با وفاترین زن دنیا است و از قماش زنهای هرزه نیست. این حرفها توهین به من است.

- به هر صورت پادشاه چاره‌ی دیگری نمی‌دانند. به نظر من بهترین راه برای ختم قائله این است که شما بدون تاخیر با دوشس سما ازدواج کنید. - البته، من سابق بر این قصد ازدواج با این خانم را داشتم، اما امروز... به مریم مقدس قسم...!

- شما چاره‌ی دیگری ندارید. البته می‌توانید هم هر چه سریع‌تر از این کشور فرار کنید!

- من همین امروز با کشتی به اسپانیا می‌روم.

- در باغ باز است. بروید. من چیزی ندیده‌ام.

دوک اکتاویو دیگر چیزی نگفت و در حالی که خانه را ترک می‌کرد غرولند کنان گفت:

- ایزابل و یک مرد توی قصر! دارم دیوونه می‌شم. زنهای دمدمی مزاج!



پس از چندین حادثه از جمله غرق شدن کشتی، ژوان بالاخره به خاک اسپانیا رسید.

او علیرغم تمام پشیمانی‌ها خاطرات دوشس زیبایی را که در تاریکی شب در آغوش گرفته بود با خود حمل می‌کرد. چون یادبود دیگری از این سفر با خود نداشت. ژوان در حال اندیشیدن به این خیالات شهوت‌انگیز بود که کشتی درهم شکست و او به واسطه‌ی امواج طوفانی به ساحل پرتاب شد. پس از رسیدن به ساحل او به دلبری از دختر ماهیگیر فقیری که دلش را صید می‌کرد پرداخت و به این شکل خاطر خود را تسلی می‌داد.

فصل چهارم :

بازگشت دن ژوان

- پس از بازگشت به سویل دن ژوان به خانه‌ی دوستش موتا^۱ رفت.
دوستی که سابقاً با هم دوران شادی‌بخشی را سپری کرده بودند:
- شما اینجایی. دن ژوان!
 - ناپل مزخرف بود؛ مزخرف؛ دوست من! جایی بی‌ارزش برای خانه کردن پرخواره‌های بی‌خان و مان. خب چه خبر از سویل؟
 - اینجا همه چیز کاملاً تغییر کرده.
 - زنها؟
 - کدومشون را می‌خواهی بدونی؟
 - پاندورا؟
 - بعد از پولدار شدنش روسپیگری را کنار گذاشت.
 - مگدالنا؟
 - توی بیمارستانه.

- و سلداد؟
- توی گور .
- و تئودورا؟
- پارسال بهار با یک زن نواز بیمار فرار کرد. مردک جلوی چشمهای خودم با دندان لبهای عنابی او را گزید.
- ژولیا^۱ که مال شهر کاندیلجو^۲ بود؟
- با خودآرایی گلیم خودش را از آب بیرون می کشد.
- یعنی هنوز خودش را مثل یک ماهی تازه می فروشد؟
- بله، البته دیگر تازه نیست و بیشتر به ماهی دودی شباهت دارد.
- محله‌ی کانتراناس^۳ هنوز جای خوبی برای سکونت است؟
- چه جور هم. مخصوصاً برای قورباغه‌ها.
- و دو خواهری که معشوقه‌ی ما بودند چی؟ هنوز زنده‌اند؟
- مادر روحانی بی‌ریختشان به آنها اصول اخلاقی می‌آموزاند.
- پیرزن بلزبوئی^۴ را می‌گویی؟! اون چگونه؟
- به خاطر دائم‌الصوم بودن، نیمچه قداستی برای خودش بهم زده است.
- بقیه؟
- بقیه همه‌ی حواسشون به کارشونه.
- بقیه‌ی دخترها چی؟ موتا از اینس برایم بگو. اینس^۵ شیرین و دوست داشتنی‌ام!
- صدای دن ژوان در هنگام تلفظ این کلمه کمی می‌لرزید. دوشیزه اینس اولوا دختر جوانی بود که همه‌ی بچه‌ها او را می‌شناختند. و همه با هم

1- Julia
2- Cundaleso
3- Canteranas
4- Belzebuth
5- Ines

شرط می‌بستند که مورد توجه و شایسته‌ی او هستند. دن ژوان هنگامی که به سن قانونی رسیده بود از او خواستگاری کرده بود اما این خواسته به خاطر بدنامی دن ژوان مورد مخالفت دن گنزالو^۱ پدر اینس قرار گرفته بود. از میان تمام اتفاقات شوالیه‌ی جوان حتی ذره‌ای هم نگران این عروسی نبود. او هنوز هم دوشیزه اینس را ملاقات می‌کرد. و به خودش می‌گفت که اینس هم مثل بقیه زنهای یکروز مال او می‌شود. او باید اینس را تصاحب می‌کرد و الا آن دختر شوهر می‌کرد.

زمانی که ژوان به ایتالیا سفر کرده بود. گاهی به طرز غریبی از خود احساس خشم و نفرت می‌کرد چرا که از دختر اصیلی که با او بزرگ شده بود جدا مانده بود. چیزی که آن را غیبت آشکار عشق می‌گویند.

موتا پس از کمی تأمل با دودلی گفت:

- اینس؛ اینس، هیچ کس نمی‌دونه او برای چه می‌خواهد توی صومعه معتکف شود.

- توی صومعه؟

- او باید فردا نذرش را ادا کند.

صورت دن ژوان برافروخته شد اما جلوی خودش را گرفت و چیزی نگفت.

موتا زیر لب زمزمه کرد: - خدا به خیر کند این تازه تمام گفتنی‌ها نبود.



دوشیزه اینس اولوآ

مادر روحانی رئیس صومعه به خاطر نگرانی نسبت به تازه راهبه‌ها و قطع تعلقات دنیوی و برای عادت دادن آنها به تبدیل یک زندگی معمولی

1- Don gonzalo dulloa

به زندگی روحانی آنها را در صومعه حبس می‌کرد. بنا بر خواسته‌ی خود دختر جوان تاریخ ادای نذورات و اعتکاف همیشگی‌اش در صومعه را جلو انداخته بودند. اما مگر مجالی برای آرامش دخترک پیدا می‌شد؟



مادر روحانی در خطاب به اینس گفت:

چه یادمانهایی! شما مسلماً هنوز نشانهایی از لذات دنیوی را با خود دارید. تا وقتی درون این حصار مقدس هستید شک به دل شما راهی نخواهد داشت. آه؛ فاخته‌ی زیبایی من وقتی با این بوستان الهی انس گرفتی دیگر آرزوی پر گشودن در هوای آزاد را در سر نخواهی پروراند. اینجا پیاله‌ی تو از شراب ربانی پر نمی‌شود مگر با گلبوسه‌های نسیم سحرگاهی. آری، اینجا است که پر و بال آرزوهای دور و درازت فرو می‌ریزد. شاید در گوشه‌ای از زمین و در کنج صومعه بدن‌های نحیف و بی‌ارزش ما محبوس باشد اما روحمان در پی شکستن بندها بر فراز آسمان جولان می‌دهد. شاید در اینجا تنها بستری خشن و ناهموار ببینی که شب‌ها خسته از فرایض در آن می‌آسایی اما ... آه دخترم، من آرزوی زندگی پاکی را دارم که تو برای آن از مادر زاده شده‌ای.

اینس گفت:

- اما مادر برای چه سرتان را پائین انداخته‌اید و در خواست مرا برای جلو انداختن تاریخ نذر اجابت نمی‌کنید؟
- چون باید اول از همه با یکی از مدیره‌ها ملاقات داشته باشید، تا راه و رسم اعتکاف در صومعه را به شما بیاموزاند. من ترتیب این ملاقات را برای شما داده‌ام. شاید بانویی که می‌آید. بتواند به شما کمک کند. فرزندم هیچگاه فراموش نکن که تو نباید به پشت سرت حتی نیم نگاهی بیندازی. هرگز

نباید خاطرات و یادگارهای زندگی پیشینات را با خود نگاه داری... فردا روز ادای نذر شما و تارک الدنیا شدنتان خواهد بود.

- دست خدا به همراهتان مادر.

- خدا حافظ دخترم.



نامه عاشقانه دون ژوان

مادر روحانی رفت. و اینس خود را در پژواک اندیشه‌های مالیخولیائی رها کرد. او می‌خواست وارد صومعه شود و حالا این واقعیت سهمگین و عذاب‌دهنده، یعنی محسور شدن همیشگی در دیر، لرزه بر اندام او می‌انداخت و او می‌اندیشید که فردا با ادای نذر خود یعنی معتکف شدن در صومعه برای همیشه خود را اسیر خواهد کرد.

بریژیت^۱ - یعنی کسی که می‌بایست با اجازه‌ی مخصوص مادر روحانی، راه و رسم اعتکاف را به اینس بیاموزاند- آمد و دوشیزه‌ی جوان را به زاویه‌ای برد و سپس در را محکم پشت سر او بست.

اینس که حواسش جمع بود گفت:

- قانون صومعه این است که در را باز بگذاری .

- البته این برای سایر تازه کارها خوب و عاقلانه است. اما برای شما

اینجوری بهتره.

- بریژیت، حواست نیست داری قانون صومعه را زیر پا می‌گذاری؟

- اینجوری مطمئن‌تره، هر کسی خواست می‌تواند شما را ببیند اما

حق رمزی حرف زدن و در آغوش گرفتن را ندارد. راستی دوشیزه کتابی را

که دوساعت پیش، بعدازظهر مخفیانه برایتان فرستادم را نگاه کردید؟

- نه فراموش کردم نگاهش کنم..

1- Beregite

- وای من مسئول این فراموش کاری شما هستم.
- مادر روحانی من را به شما ارجاع دادند تا...
- مادر روحانی را بی خیال، اون فقط یک پیرزن خرفته!
- یعنی این کتاب انقدر مهمه؟
- چرا مهم نباشه؟ مطمئنم مردک بدبخت را حسابی پریشانش کردم.
- کی را میگی؟
- همان، دن ژوان را.
- چی می شنوم، دن ژوان برگشته؟ نکنه او آن کتاب را برایم فرستاده
است؟

- دقیقاً
- وای، نباید آن را بگیرم.
- پسر بیچاره، اما این او را نا امید می کنه، او را می کشه!
چی میگی؟
- اگر این کتاب را نگیرید او بسیار ناراحت می شود. بیمار می شه من
از همین حالا دارم چهره اش را مجسم می کنم.
- بسیار خب اگر واقعا اینجوریه یه نگاهی بهش می اندازم.
اینس کتابی را که بریژیت زیر بالش کوچک تختش گذاشته بود برداشت
و گفت:

- چقدر زیبا است.
- وای چه هنرمندانی تمام هم و غم خود را برای تهیه این کتاب
گذاشته اند. چه با شکوه است.
در همان حال که اینس کتاب زیبای طلا کاری شده را با تحسین ورق
می زد. کاغذی از لابلای صفحات ان به زمین افتاد.
- یک کاغذ کوچک!
- یک نامه است!

- این هدیه‌ای است برای شما.
- چی، این کاغذ از دن ژوان است؟
- خب ازینجهت که این هدیه مال او اوست، پس طبیعیه که نامه هم مال او باشد.
- یا عیسی مسیح!
- چی شد؟
- هیچی بریزیت، چیز مهمی نیست.
- پس چرا رنگتون پریده؟
- کدبانوی زیرک که می‌دید دوشیزه با تاسف وارد صومعه می‌شود به فراست دریافت که نامه روی روان دختر جوان یا همان معشوقه‌ی دل‌بند ژوان تاثیر گذاشته است.
- اینس که نامه را در دست داشت گفت:
- دستم می‌سوزد .
- پناه بر خدا! هرگز شما را اینجوری ندیده بودم ... دارید می‌لرزید.
- وای بر من.
- چه اتفاقی برایتان افتاده؟
- نمی‌دانم... پس از اینکه تو اسم آن مرد را برایم بازگو کردی، مردی که فراموشش کرده بودم یا داشتم فراموشش می‌کردم اما همیشه جلوی رویم بود دوباره..(بعد از گفتن این جمله اشک از چشمهای زیبای اینس جاری شد). وای چه افسونی، بعد از دوران کودکی؛ پس از سالها دوباره روی احساسات من تاثیر گذاشت حالا از نو خیال تنوریو دوباره تمام ذهنم را اشغال کرده است.
- من فریفته‌ی این باور شدم که شما در دل نسبت به او احساس علاقه می‌کنید.
- عشق! یعنی این عشقه؟

- لا اقل بوی عشق از آن به مشام می‌رسد. برگردیم به نامه. چرا دست نگه داشتید.

- آن را نگاه کردم اما جرات خواندنش را ندارم "اینس عزیزتر از جانم...". یا مریم مقدس؛ چه آغازی!

- خب، خب، ادامه بدهید، این شاعرانه است.

- چون صبح پرده از چهره برافکند، و خورشید از کرانه‌ی کم فروغ آسمان سر بر کند...

فاخته‌ی دلفروز و دلفریب من. ای کبوتر بی‌بهره از آزادی. یگانه تمنای من از تو اینست که با چشمان زیبا و افسونگرت این نامه را تا به پایان بخوانی و آن را با خشم به دور نیفکنی...

بریژیت خواندن اینس را قطع کرد و گفت:

- چه لطیف! چه نامه‌ی ماهرانه‌ای! واقعا کی انقدر احترام برای معشوقه‌اش قائل می‌شود؟!

- بریژیت، من الآن فقط این را می‌دانم که تحت تاثیر این نامه قرار گرفته‌ام.

- ادامه بدهید، بقیه‌اش را بخوانید...

- همانگونه که مستحضرید، در گذشته پدران ما تصمیم بر این داشتند که سرنوشت ما دو نفر را بهم گره بزنند. اما تقدیر یک چنین امید بیهوده‌ای را برای شما آرزو کرده‌است. دل‌بندم بدان که بارقه‌ی عشقی که پیش از این آتش به جان من می‌زد. این‌زمان با شعله‌هایی که تا عرش زبانه می‌کشند بی‌وقفه تمام وجودم را می‌سوزاند.

- من مطمئنم، این بدیهی است که او همیشه به عشق شما امیدوار بوده است.

- فراق هنوز احساسات من را زخم می‌زند و جریحه‌دار می‌کند. و من امروز؛ اینجا مثل یک مرده‌ی سرگردان میان گور و اینس عزیزم مانده‌ام.

- اینس، این را می‌فهمید که اگر کتاب را رد می‌کردید، او خودش را می‌کشت؟

اینس با اشک پاسخ داد:

- حال من هم اصلا مساعد نیست. من خودم را می‌کشم.
بقیه‌ی نامه را بخوانید.

- جانان من اینس! یگانه انگیزه‌ی زندگی من، دردانه‌ی پنهان در میان خزه‌های دریایی، کبوتری که شوق پریدن از آشیان نداری. اینس من، اگر حصارها را ترک کنی دنیای غم انگیزی را تماشا خواهی کرد. - که از نبودن تو افسرده‌اند- اگر تو هم شیفته‌ی این عاشق خسته هستی و تشنه‌ی آزادی به یاد داشته باش که در پای همین حصار که در آن محبوسی دن ژوان آماده است تا تو را نجات دهد. بازوان من تشنه‌ی آغوش تو هستند... در هنگام خواندن آخرین کلمات اینس احساس ضعف کرد اما بریزیت او را با دست محکم در آغوش گرفت تا بتواند بقیه‌ی نامه را بخواند و ان را تمام کند.

- این را به یاد داشته باش که پشت پرده‌های اتاق تو کسی می‌گرید. تصمیم تو امشب، سرنوشت تمام زندگی او را رقم خواهد زد. فقط به خاطر تو است که او زنده است. دلبندم. اگر او را صدا کنی با سر خواهد آمد.

- او می‌آید، او به امید شما می‌آید ...

- او می‌آید!

- بله. اما نامه را تمام کنید.

- "خداحافظ! روشنی چشمان من... با آرامش به پیشنهادم فکر کن. من این اجازه را به تو می‌دهم. من همه چیز را برایت گفتم. اگر از خلوتگاهت در صومعه نفرت داری، ترتیبی بده، ژوان راه و رسم مبارزه با تمام خطرها را می‌داند.

اینس لحظه‌ای سکوت کرد. و سرانجام با پریشانی و درماندگی گفت:

- اه، این نامه من را توی چه دردرس تازه‌ای انداخت. می‌گوید که روزنه‌ی جدیدی در زندگی من باز شده است...
- دن ژوان منتظر شما است.
- دن ژوان! آیا سرنوشت ما دوتا در اینجا به هم پیوسته است؟
- ساکت! من صدای پا می‌شنوم...
دو زن گوش فرا دادند. ساعت نه شب بود و شب‌چی اطراف دیوارهای بلند صومعه پرسه میزد. اینس با وحشت گفت:
- یعنی کی می‌تونه باشه؟
- تنها او.
- کی؟
- او
- دن ژوان!



در باز شد. بله این دن ژوان بود که وارد شده بود. دن ژوان زانو زد و دست‌های لرزان اینس را در دست گرفت. و تکرار کنان زیر لب گفت:
- اینس جانم، اینس عزیزم.
- تو دن ژوان هستی؟ یا شب‌حش، یا من خیالاتی شده‌ام؟
اما اینس که بسیار ضعیف و خسته شده بود از حال رفت و نامه از دستانش رها شد و روی زمین افتاد و خودش هم نقش بر زمین شد.
ژوان به بریزیت گفت: - من دوشیزه اینس را در آغوش می‌گیریم و او را از این صومعه‌ی پرت و دورافتاده بیرون می‌برم. سپس خم شد و او را بغل کرد.
بریزت پاسخ داد: - من در خدمتگزاری حاضرم. نقشه شما برای نجات او از صومعه عالی بود. سینیور

- من از اینجا خارج می‌شوم. اگر نیاز شد با دست دیگرم که آزاد است شمشیر می‌زنم.
- آه، شما مثل شیر شجاع هستید، هیچ چیز نمی‌تواند شما را بترساند. خب زود باشید نایستید... من هم خودم را به شما می‌رسانم.



- مادر روحانی که صدای عجیبی شنیده بود به اتاق اینس برگشت. ایستاد و اطراف را نگاه کرد اما هیچ کس را آنجا ندید. پس با دلواپسی گفت:
- امان از دست این مدیره‌ها! من هیچ وقت آنها را با فرزندان مقدسم داخل حجره رها نمی‌کردم.
راهبه‌ای که دربان دیر بود در حالی که با عجله وارد می‌شد گفت:
- مادر! مادر! یک نجیب‌زاده‌ی پیر دم دراست و می‌خواهد با شما صحبت کند.
- یک مرد، توی صومعه، انهم اینوقت شب! بگو نمیشه.
- او می‌گوید که شوالیه‌ی کالاتروا¹ است. به او اجازه‌ی ورود بدهید.
می‌گوید موضوع بسیار مهمی است.
- اسمش را گفت؟
- او سینیور دن گنزالو اولوا است.
- دن گنزالو آمده است !!



ملاقات دن گنزالو با مادر روحانی مصادف با ناپدید شدن دخترش اینس شد. تمام اینها چه معنی می‌داد؟ آیا تقدیر حادثه‌ی جدیدی را رقم

1- Kalatroa

زده بود؟ دن گنزالو پیرمردی درشت اندام با اخلاقی نسبتاً تند، نگاهی سرد و ظاهری سختگیر بود. او گفت "

- مادر روحانی عذر می‌خواهم که دیر وقت مزاحم شما شدم و باعث نگرانی‌تان شدم اما بحث بر سر مسئله‌ی مهم و بغرنجی است که ممکن است شرافت ما را...

- یا عیسی مسیح.

- گوش کنید.

- بله ادامه دهید...

- من به شما جواهری را سپردم که به اندازه‌ی تمام طلاهای دنیا می‌ارزد... منظورم همان اینس عزیزم است.

- دقیقاً ...

- من همین الان از دایه‌اش شنیدم که شاهد بوده در شهر از دن ژوان تنوریو سخن می‌گویند. او مردی است که در شجاعت و رذالت همتایی ندارد. قبلاً او آرزوی ازدواج با دختر من را در سر می‌پرورانید. اما به خاطر بی‌بندوباری و بزه‌کاری او من این درخواست را رد کردم. حالا این مرد رویای انتقام گرفتن را در سر می‌پروراند. این در ذات او است. او مسلماً از ناپل برگشته. من باید مراقب باشم. چون برای این پسر که شیطان را درس می‌دهد فقط یک روز نه یک لحظه غفلت کافی است تا تمام شرافت من را بر باد دهد. او بانویی که همراه اینس بوده را با پول و حرفهایش فریفته، من باید آن بانو را ببینم. او الان در صومعه است؟ من اینجا آمدم تا از شما بخواهم حالا که این زنک می‌خواهد دخترم را فریب دهد شر او را از سر اینس کم کنید ... تا در این زمان باقی مانده او در زاویه‌اش تنها باشد تا فردا در صومعه برای همیشه معتکف شود و دیگر هیچ کس رنگ او را نبیند.

- شما پدر هستید و نگرانی شما قابل درک است. اما فکر نمی‌کنید دارید با حرفهایتان مرا آزرده خاطر می‌کنید؟ بانوی آموزگار اینس مورد اعتماد من است. چنین چیزی محال است.

- شما دن ژوان را نمی‌شناسید.

- یعنی انقدر پلید است که شما می‌گویید! ببیند فرمانده دن گنزالو، من به شما اطمینان می‌دهم که جای دوشیزه اینس امن است.

- من حرف شما را قبول دارم. اما برگردیم به اصل مطلب. این خانم را به من تحویل دهید و مرا به خاطر افکار دنیوی ام ببخشید.

- باشد، اما او خودش باید درخواست شما را قبول کند.

مادر روحانی برای احضار بریژیت دربان را صدا زد : - خواهر، خواهر برو دوشیزه اینس و مربی‌اش را پیدا کن و بیاور. توی اتاقشان که نبودند. دربان اطاعت کنان بیرون رفت.

دن گنزالو با نگرانی گفت:

- اتاقشان را ترک کرده‌اند؟

- بله آنها یکی یکی اتاق را ترک کردند. چرایش را نمی‌دانم.

در همین لحظه چشم دن گنزالو به نامه‌ای که روی زمین بود افتاد. خم شد آن را برداشت و مورد بررسی قرار داد سپس با صدای بلند فریاد زد:

- وای نفرین به این بخت و اقبال. از آنچه می‌ترسیدم سرم آمد. گوش کن مادر نوشته: "اینس عزیزتر از جانم..." امضا دن ژوان. بفرما این هم سند و مدرک. وقتی شما داشته‌اید برای اینس به درگاه خدا دعا می‌کرده‌اید شیطان آمده و او را برده است. لعنت به این شانس، لعنت...

در همین لحظه دربان سراسیمه رسید و گفت:

- مادر، مادر! من نتونستم دوشیزه اینس را پیدا کنم اما همین لحظه مردی را دیدم که با نردبان از دیوار باغ بالا می‌رفت.

فرمانده گفت:

- خودش است، من می‌روم...وای بر من.
- کجا می‌روید فرمانده؟
- احمق مخنث گوهر، برای آبروی من نقشه کشیده است ...



- دن ژوان با کمک پیشخدمتش سیوتی¹ اینس را به خانه‌اش در بیلاقی نزدیک سویل با چشم‌اندازی زیبا برد. در آنجا بریژیت هم همراه اینس بود. اینس به هوش آمد و گفت:
- من کجا هستم؟
 - خانه‌ی دن ژوان.
 - خانه‌ی دن ژوان مکان مناسبی برای من نیست. من یک اشراف زاده هستم بریژیت. بیا باید از اینجا برویم.
 - دن ژوان الان بر می‌گردد. او بود که شما را از پوسیدن در دیر نجات داد.
 - بله اما همو بود که قلب من را مجروح کرد.
 - شما هم او را دوست دارید؟
 - نمی‌دانم. افسوس، زود باش از این مرد بگریزیم. زود باش. احساس می‌کنم او قلب من را دزدیده است.
 - دوستش دارید؟
 - البته، اگر این عشق باشد، او را دوست دارم. اما این را هم می‌دانم که این اشتیاق مرا بدنام خواهد کرد. اگرچه قلب ضعیفم من را به سوی دن ژوان می‌کشد. اما در عین حال وظیفه و شرفم، من را از او دور نگه می‌دارد. اگر من او را در کنار خود ببینم قدرت و اختیار از من سلب می‌شود. بیا برویم. پدرم دن گنزالو مرا می‌پذیرد و از گناهم می‌گذرد.

1- Ciutti

- اما ژوان برای عذر خواهی و صحبت کردن پیش دن گنزالو برگشت.
- واقعا ؟
- گوش کنید. صدای پارو زدنی را که از رود گوادالکویر^۱ به گوش می‌رسد. می‌شنوید؟ این صدا از قایق دن ژوان است.



این خود دن ژوان بود که می‌آمد. او بچابکی از قایق زهوار در رفته‌اش بیرون پرید و به طرف اینس رفت. شب همه‌جا را احاطه کرده بود و سکوت عمیقی بر دهکده و رودخانه حاکم بود.
اینس به او گفت:
- دن گنزالو کجا است؟
ژوان که در دروغ گفتن استاد بود، جواب داد:
- وقتی رفتم او خواب بود و من نتوانستم با او صحبت کنم. اما پیامی اطمینان بخش برایش فرستادم.
- خب چی گفتید؟
- گفتم شما نزد من در امان هستید...
دن ژوان دستهای اینس را گرفت.
- آرام باش عشق من. اینجا بمان و برای یک لحظه هم که شده. زندان تاریک در صومعه را فراموش کن. آه الهه‌ی مهر باورم نمی‌شود. من و تو. اینجا، توی این ساحل دنج و خلوت هستیم و ماه زیباتر از همیشه نورا فشانی می‌کند. یعنی حقیقت دارد؟ این بادهای معطر از رایحه‌ی گل‌های بیلاقی می‌گذرند، این آبهای آرام و زلال، و جنگلهایی که به گاه غروب خورشید نغمه‌سرای می‌کنند. آیا همه‌ی اینها در هوای عشق نفس نمی‌کشند؟! حرفهایم را گوش کن اینس! آنها هم در هوای عشق آمیز تنفس می‌کنند و

1- Guadalbuivir

از شیرهی عشق می‌نوشند. وای خدا از چشمانت دو مروارید غلطان روان است. به من اجازه بده تا آنها را بنوشم. اجازه بده در مقابلت زانو بزنم. نگاه کن، این قلب بوالهوس می‌خواهد برای همیشه حلقه‌ی بندگی‌ات را در گوش کند.

اینس گفت : - تو را خدا بس کنی دن ژوان ..آه ..بس کنی. من تصور می‌کنم. حرفهای شما ذهن پرشان و قلب احمق من را در سینه به خروش وا می‌دارد. فقط به من بگوئید آیا مهر گیاه به من خورنده‌اید؟ مهر گیاه لعنتی، راست بگوئید!..

- من فقط به شما خلوص وجودم را پیشکش کرده‌ام.

- بسه، بسه ...دن ژوان. من بیشتر از این نمی‌توانم اینجا بمانم. من احساس می‌کنم مثل همین رودخانه که به دریا می‌ریزد. دارم در درون وجود شما فرو می‌روم. دریغ دن ژوان! مرا رها کن، روح و قلب مرا رها کن. چون ...چون ؛ من تو را می‌پرستم.

- عشقم، قلبم، حرفهای تو روزنه‌ی امید را در برابر دیدگانم می‌بندد. همانگونه که بهشت درهای خود را برویم بسته است. نه دوشیزه اینس این شیطان نیست که الهام‌گر این عشق در دل من است. به خاطر تو خداوند مرا بر او چیره می‌دارد. این پریشان‌خاطری را از خودت دور کن ..من با غلامی تو، خود را سعادت‌مند می‌بینم. آری، مایه‌ی سرفرازی من. من به تو قول می‌دهم که حقیرانه در مقابل فرماندهی بزرگ زانو بزنم و طلب بخشش کنم. و او یا داستان تو را به من هدیه می‌کند و یا مرا می‌کشد. بالاتر از سیاهی که رنگی نیست.

- دن ژوان عزیزم!

- ساکت ! می‌شنوی ...قایقی دارد به ساحل نزدیک می‌شود. من مردانی را در اطراف خانه می‌بینم. لطفا چند لحظه منتظرم بمان.



سیوتی نوکر دن ژوان در حالی که فرار می‌کرد اربابش را دید که دارد با چند شمع وارد سالن بزرگ ونیمه تاریک ورودی می‌شود.

- سنیور اگر زندگی‌ات را دوست داری فرار کن.

- اینجا چه اتفاقی دارد می‌افتد؟

- فرمانده با لشکرش اینجا آمده‌اند.

- بگذار وارد شود. فقط او، بتنهایی ...

- اما سینیور...

- حرفم را گوش کن...

اما در همان حال دن گنزالو در راشکست و با عصبانیت به داخل

آمد. و در حالی که شمشیرش را در هوا تکان می‌داد فریاد زد:

- این خائن کجاست!!؟

دن ژوان برخاست و به استقبال رفت و با لحنی آرام گفت:

- من اینجا هستم، خواهش می‌کنم آرام باشید و خواهش می‌کنم

این مردها همین جا دم دربمانند!

دن گنزالو که از این خونسردی متعجب شده بود به افرادش دستور

داد که بیرون در بایستند. پس دن ژوان جلو آمد و مودبانه جلوی دن گنزالو زانو زد.

- تو به اندازه‌ی گناهانت فرومایه هستی، دن ژوان.

- مراقب حرف زدنت باش پیرمرد و برای یک لحظه هم که شده به

حرفم گوش کن.

- چطور با این حرفها می‌توانی منکر اراجیفی که توی این نامه

نوشته‌ای شوی؟ مچت را گرفتم، پست فطرت، این نهایت ابله‌ی است که

آدم به چنین مار خوش خط و خالی، که حالا دم به تله داده است، خوشبین

باشد. اشتیاق تو به آلودن روح پاک دخترم زهری است که روان شیرین و

بی‌اعتقادات را لبریز کرده است. تنوریو، این شجاعتی است که تو از آن دم

می‌زنی؟ لکه‌دار کردن حیثیت و شرف من؟ این است دلیری اسطوره‌واری که عوام فرومایه و ترسو به تو نسبت می‌دهند؟ جولان کردن برای پیرها و دختران جوان؟ و بعد کاسه لیسی آنها را کردن تا ثابت کنی که پیمان شجاعت و شرافت آنان در نظرت هیچ است. برای چه؟ لعنتی!

- فرمانده!

- بد بخت! تو دختر من اینس را از صومعه دزدیدی و من آمده‌ام اینجا تا جان تو را بگیرم یا خودم شرافتمندانه کشته شوم.

- من هیچ وقت جلوی کسی سر خم نکرده‌ام و حتی به پدرم و شاه مملکت هم التماس نکرده‌ام. اما حالا همان‌طور که می‌بینی عاجزانه به پایت افتاده‌ام. گنزالو، عادلانه در مورد عاملی که باعث شده من اینجا خاضعانه التماس کنم. قضاوت کن.

- تو اینجا خاشعانه زانو زده‌ای و می‌لرزی چون از دادرسی من وحشت داری.

- تو را خدا گوش کن فرمانده، گوش کن و گرنه نمی‌توانم بیشتر از این جلوی خودم را بگیرم. مگر نه دوباره آن ژوانی می‌شوم که همیشه بوده‌ام و حالا، در این لحظه نمی‌خواهم باشم.

- لعنتی.

- فرمانده، من اینس را تا سر حد پرستش دوست دارم. من از خدا می‌خواهم که مرا باو برساند تا من دوباره در طریق درستکاری گام بردارم. این زیبایی و ملاحظت او نیست که مایه عشق ورزی من شده بلکه این پرهیزکاری او است که مرا شیفته‌ی خود کرده است. سادگی او چیزی به من بخشید که هیچ قاضی و اسقفی با مجازات و موعظه نمی‌تواند به من بیاموزاند. عشق او از من آدم دیگری ساخت و مرا از سر زنده کرد. او می‌تواند از چنین اهریمنی یک فرشته بسازد. بالاخره متوجه می‌شوی؛ آنچیزی که تو شجاعت دن ژوان می‌خواندی آیا این بود که من جلوی تو زانو بزنم؟

خواهش می‌کنم. من بنده‌ی دخترت خواهم شد. و در خانه‌ی تو زندگی خواهم کرد. همه‌ی دارای‌ام را در اختیارات می‌گذارم و هر چه تو بگویی، می‌گویم: چشم. هر آزمونی که شما برایم در نظر بگیرید که شجاعت و شرفم را بطلبد با کمال میل از آن اطاعت خواهم کرد. من هر چه بگویی می‌پذیرم و تحمل می‌کنم تا زمانی که من را شایسته‌ی او بدانی، انوقت من شوهر خوبی برای او می‌شوم و او بهشت را به من هدیه می‌کند.

- بس کن، دن ژوان. من نمی‌دانم چه طور توانستم سخنان شرم‌آور شخص بدنامی چون تو را گوش کنم و باز جلوی خودم را بگیرم. گوش کن دن ژوان تو یک ترسوئی و زمانی که خود را گرفتار می‌بینی. به هر منکری دست می‌زنی تا خودت را برهانی.

- دن گنزالو!

- من از این که تو را زیر پایم می‌بینم خجلم. چرا که تو می‌خواهی با خواهش و تمنا حرفت را به کرسی بنشانی.

- به هر حال یادتان باشد این اوست که باید تصمیم بگیرد فرمانده.
- هرگز، هرگز! تو می‌خواهی شوهر او بشوی؟! من دخترم را می‌کشم ولی به تو نمی‌دهم. او را به من برگردان، به هر حال اوضاع شرم‌آور تو مانع از انتقام‌گیری من نمی‌شود.

- دن گنزالو، خوب فکر کن. تو بوسیله‌ی او بر من پیروز می‌شوی. شاید با این کار امیدی به رستگاری من پیدا شود.

- رستگاری تو برای من چه اهمیتی دارد؟!!

- تو بر من غلبه می‌کنی فرمانده.

- دخترم، دخترم کجا است؟

- توجه داشته باشید که من از هر راهی سعی کردم رضایتتان را بدست بیاورم. ارتش اینجا را محاصره کرده. من تحقیرهایتان را تحمل کردم. من به شما پیشنهاد صلح دادم.

دن ژوان برخاست و دن گنزالو از ترس شمشیرش را جلو آورد.
- دخترم! دخترم! تو مرا ترسویی خواندی که خودم را پشت بقیه
پنهان می‌کنم...؟

دن ژوان با خنده‌ای غیر انسانی پاسخ داد:
- انگار این جان کندن خیلی طولانی شد. برو به جهنم!
دن گنزالو در را باز کرد. و فریاد زد: - افراد من... حمله!
دن ژوان جست و اسلحه‌ی کمری دن گنزالو را قاپ زد و در همان
حال که سیل سربازان او با شتاب داخل می‌شدند گفت:
- اولوا! اگر روح من دوباره از سر در گناهان غوطه‌ور شود، فردا، در
دادگاه عدل الهی تو پاسخ‌گو خواهی بود.
و بعد ماشه را چکاند.
جنازه‌ی بی‌روح فرمانده در آغوش سربازانش افتاد.



فصل پنجم :

طغیان دن ژوان

پس از این حادثه‌ی دهشتبار دن ژوان به طور معجزه‌آسایی از جنگال عدالت گریخت. سربازها به او چندین زخم شمشیر وارد کردند و این باعث شد تا او بتواند در دادگاه به طور قانونی از خود به دفاع بپردازد. دوشیزه اینس هم مجدداً به صومعه بر گشت. اما از زمان بازگشتش به خاطر عذابی درونی که وجود او را می‌بلعید، هر روز پژمرده و افسرده‌تر می‌شد تا اینکه بالاخره چون نوگلی زیبا در اوج جوانی و ناکامی پرپر شد. برخی مدعی شدند که مرگ وحشتناک پدر سبب فوت این دختر زیبا شد و کسانی که او را بهتر می‌شناختند اذعان داشتند که علاقه‌ی سیری ناپذیر او به دن ژوان بود که وی را به سوی گور کشانید.

دن ژوان برای خاکسپاری او گورستان نیامد. به نظر می‌رسید که او می‌خواهد از این انسان دوستی زنانه که مایه‌ی این همه رنج و تیره‌روزی شده است انتقام بگیرد. عشقی که وجود او را تسخیر کرده بود بسیار قوی و زیبا بود و آشکارا بر روی او تاثیر نهاده بود. سابقاً دلداگی و دلربایی‌های او

از روی صداقت بود اما از آنروز به بعد همه چیز برای او فقط به بازی و شوخی بدل شد. او چندین بار با دخترانی پیوند زناشویی بست اما به آسانی آنها را ترک کرد و با این کارها باعث شد تا عظمت نام خاندان تنوریو شکسته شود. یکی از این ماجراها نامزدی او با دوشیزه الویر^۱ بود که دن ژوان قبل از ازدواج او را فریب داد و از احساسات وی سو استفاده کرد و بالاخره او را در خانه‌ی ییلاقی دور افتاده‌اش رها کرد و از ازدواج با او صرف نظر نمود. جالب‌تر اینکه سیوتی نوکر و فادار دن ژوان که در پستی، بی‌شرمی و کلیبی مذهبی دست کمی از اربابش نداشت و در ردالت استاد بود، به خود اجازه می‌داد که همیشه به نحوی ملامت اربابش را از سر بگیرد.



دن ژوان به سیوتی گفت: - عجب، تو می‌خواهی آدم با اولین کسی که دلش را به دست آورد برای همیشه سر کند و برای او از همه‌ی دنیا بگذرد؟! پیشامد زیبای خواستن با افتخار دروغین وفاداری خود را می‌آزارد و از بین می‌برد و آنگاه که خود را برای همیشه در یک عشق دفن کرد و در جوانی مرد، از سایر عشق‌ها بی‌نصیب می‌شود. بی‌نصیب از نگاه‌های زیبایی که می‌توانند قلب او را تکان دهند. نه، نه وفاداری خوب است اما برای آدم‌های مسخره و مزخرف. همه‌ی زیبا رویان ما را سحر می‌کنند و فرصت اولین ملاقات نباید حتی ذره‌ای شانس دیگر آشنایی‌های زیبا و لطیفی که قلب ما را اسیر می‌کنند از ما بگیرد. برای من، زیبایی مرا به هرجایی که بتوانم او را بیابم، بر می‌گرداند، و من براحته‌ی خود را به خشونت‌ی لطیف که مرا به سوی خود می‌کشاند می‌فروشم. من با خودم عهد کرده‌ام که عشق یک زیبارو هیچ وقت من را وا ندارد که در حق بقیه‌ی (زیبارویان) بی‌عدالتی کنم. من چشمانم را برزیبایی همه می‌گشایم و جایی که طبیعت در حق من لطف

1- Elvir

کند و لذتی از زیبایی زیبا رویان ببرم بهترین نثارها را می‌کنم. با این وجود، من نمی‌توانم قلبم را از تمام چیزهایی که آنها را دوست داشتنی می‌یابم بی‌بهره بگذارم و آن را رد کنم. هنگامی که یک صورت زیبا مرا به سوی خودش می‌خواند، اگر ده‌ها مایل هم دور باشم آن مسافت طولانی را با شتاب طی می‌کنم. با همه‌ی اینها، تمایلات نو ظهور، دارای افسونی غیرقابل وصف است، و تمام لذت عشق در تنوع طلبی آن است. وقتی آدم دل دختر جوان و زیبایی را با هزار جور احترام بدست می‌آورد و او را اغوا می‌کند بیشترین لذت را می‌برد. با دیدن روز به روز کوچکترین پیشرفت‌ها در رابطه‌ی عاشقانه‌اش شاد می‌شود. نزاع‌هایی که از فرط عشق است به او احساس مردانگی می‌دهد و نهایتاً با مقاومت در برابر ناز و مخالفت‌های معشوق و کم‌کم نرم کردن دل وی و غالب آمدن بر تردیدهایی که او بدانها افتخار می‌کند. و کشاندنش به سمتی و سویی که مایل است، چنان شاد می‌شود که انگار دنیا را به او داده‌اند. اما وقتی آدم سرانجام پیروز می‌شود ناگهان می‌بیند که چیز دیگری برای آرزو کردن وجود ندارد و تمام زیبایی و حرارت عشق از میان رفته است. و آنوقت است که ما در ورطه یک عشق آرام سقوط می‌کنیم. اما هر عشق جدید نه تنها احساسات ما را از نو بر می‌انگیزد بلکه به قلبهای ما احساس جادویی و جذاب یک فتح جدید را هدیه می‌کند. نهایتاً، فقط احساسی چنین لطیف است که آدم را در برابر مقاومت‌های دختری زیبا پیروز می‌کند. در این مسئله من احساس جاه‌طلبانه‌ی فاتحانی را دارم که پی در پی فتح و غارت می‌کنند و هیچ‌گاه نمی‌توانند آرزوهای خود را محدود کنند. این اصلاً درست نیست که کسی بخواهد امیال آتشین مرا مهار کند. من احساس می‌کنم قلب من برای تمام عشق‌های روی زمین جا دارد و مثل اسکندر آرزو خواهم کرد که جهان دیگری وجود داشته باشد تا بتوانم در آن فتوحات عاشقانه‌ی خود را گسترش دهم.

- افسوس سینیور، اما آن دختر که شما گستاخی کردید و بخاطرش حتی با خدا درافتادید و او را از صومعه ربودید و یا فرماندهای که او را به ضرب گلوله کشتید چه، آیا از این اتفاقات واهمه‌ای ندارید؟
- من بخاطر آن قضیه بخشیده شدم.



رسیدن دوشیزه اولویر

در همین حال، صدایی به گوش رسید. دن ژوان اندیشید که این صدا باید از دوشیزه الویر دلفریب باشد که او به خاطر ثروت بی‌اندازه‌ی وی قصد تسخیرش را داشت. ژوان بیرون دوید. اما وقتی که دید نامزدش بی‌صبرانه با لباس سیاه دارد بیلاق را ترک می‌کند بی‌اندازه دلتنگ شد. الویر حالا بسیار نحیف شده بود. و می‌شد از چهره رنگ پریده‌اش به اندوه بی‌اندازه‌ی درونش پی برد. الویر گفت:

- مرا عفو کنید دن ژوان و حسن نیتم را درک کنید. اما به من حق بدهید. من نباید دست‌کم امیدوار باشم که مرحمت فرموده و به من نیم-نگاهی انداخته یا ذره‌ای توجه کنید؟

- خانم باید اعتراف کنم که من از رفتار بی‌مقدمه اتان حیرت‌زده شده‌ام. من شما را اینجا در انتظار نمی‌گذارم.

- بله، دارم به خوبی می‌بینم که مرا منتظر نگذاشته‌اید و واقعاً حیرت‌زده شده‌اید. اما به هر صورت من نمی‌توانم امیدوار باشم و صبر کنم. من از بلاهت و سادگی قلبم در عجبم که چرا به اینکه خیانتی در کار است شک نکردم. هر چند ظواهر امر حرف مرا ثابت می‌کند. سو ظن‌های دقیق من هر روز صبح با من سخن می‌گویند. من همیشه صدایی را که در ذهنم شما را جنایتکار جلوه می‌دهد خفه می‌کنم و با لذت به خیالات واهی و احمقانه‌ای که شما را در قلب من معصوم به تصویر می‌کشد گوش می‌کنم،

اما سرانجام این رفتار به من اجازه نمی‌دهد بیشتر از این شک کنم و نگاهی که بهتر از هر چیز به من می‌آموزاند که نخواهم بیشتر از این بدانم. هنوز هم شنیدن دلایل شما برای بی‌توجهی‌هایتان، مرا خوشحال می‌کند... بگویید دن ژوان، تا ببینیم چطوری می‌توانید خودتان را توجیه کنید؟! -
بفرمایید خانم. این هم سیوتی! او دلیل رفتار من را می‌داند.
سیوتی از این که خود را پاسخگو می‌دید بسیار نگران و دست‌پاچه شد و گفت :

- من سینیور !
بعد آرام به طرف اربابش خزید و در گوشی گفت :
- ارباب من چیزی نمیدانم ، خواهش می‌کنم ...
دن ژوان که حوصله‌ی شنیدن عذر و بهانه‌ی سیوتی را نداشت فریاد زد:
- بسیار خب، حرف بزن سیوتی !
دوشیزه الویر گفت :
- حرف بزنید سیوتی، مهم نیست از دهن چه کسی این مسائل را بشنوم.
دن ژوان گفت :
- د حرف بزن مرتیکه‌ی رذل !
هجوم سوالات و تشرها از هر دو سو و همچنین شانس بد دن ژوان باعث شد تا سیوتی تصمیم بگیرد برای یک بار هم که شده تبدیل به معدن راستگویی و بی‌گناهی شود. سیوتی گفت:
- بانو، فتوحات اسکندر و دنیای دیگر، همه‌ی دلایل ما، یعنی ارباب من هستند. بفرمایید آقا این هم تمام چیزی که می‌توانستم بگویم.
دن ژوان به الویر گفت: - همین را می‌خواستید؟ رازهای عاشقانه برایتان روشن شد!
سیوتی ساده‌دلانه و گوسفندوار گفت:
- بانو، بگذارید خود مجرم تمام واقعیت را برای شما بگویم...

- اه چه اشتباهی! خودتان را برای یک نوکر توجیه کرده‌اید. اونهم کسی که این اتفاقات برایش عادی و معمولی است. من که برای بیچارگی شما دلم سوخت. مگر برای مقابله با این گستاخی خودتان را آماده نکرده‌اید؟ مگر شما نبودید که برای من قسم می‌خوردید احساساتان درباره‌ی من هیچ گاه تغییر نمی‌کند؟ که همیشه مرا بی‌اندازه دوست خواهید داشت؟ و این که هیچ چیز جز مرگ نمی‌تواند ما را از هم جدا کند؟ فقط به من نگویید که بی‌اهمیت‌ترین رویدادها شما را وا داشتند که بدون اخطار دادن مرا ترک کنید! وقتی که شما می‌خواهید برای همیشه اینجا بمانید، چرا نباید من اینجا را ترک کنم و به جایی که از آن آمده‌ام برگردم؟ مگر شما نبودید که می‌گفتید: اگر من بروم مطمئناً شما در اسرع وقت به دنبالم خواهید آمد و اینکه بی‌معطلی به من ملحق خواهید شد و دوری من شما را عذاب خواهد داد چنانکه جسمی دور از روح عذاب می‌بیند؟ خب یالا از خودتون دفاع کنید

- خانم، باید اعتراف کنم، من به هیچ وجه حتی ذره‌ای هم استعداد پنهان‌کاری و دروغ‌گویی ندارم و قلبم پاک و بی‌ریا است. من به شما نمی‌گویم که احساساتم نسبت به شما همیشه یکجور بوده یا در هوس وصال شما می‌سوزم و از این حرفها اما می‌توانم تقریباً با اطمینان بگویم که دوری کردن من از شما حتی ذره‌ای هم بخاطر فرار و اجتناب و یا سیری از عشق شما نبوده است. و نه حتی به خاطر رفتارهایی که ممکن است از شما سر زده باشد. بلکه همه بخاطر عذاب وجدانی است که دارم. چون من نمی‌توانم پاک معصومانه در کنار شما باشم و مرتکب گناهی نشوم. ترسیدم پیش از موعد ازدواج به شما دست بزنم، یا دوشیزگی‌اتان را نابود کنم. خب می‌فهمید که این، این یک‌جور بی‌حرمتی به پیمان مقدس زناشویی است. و یک چنین توهینی در قوانین دینی و انسانی قابل بخشایش نیست. از این جهت

با هم بودن ما بدشگون و از لحاظ عرفی ممنوعه است. خب من توبه کرده‌ام و از خشم پاکان و روان بهشتیان می‌ترسم.

- ای رذل فرومایه، حالا که من همه چیز را کاملاً میدانم. برای من بدبخت این دروغ‌ها را سر هم میکنی؟ من تو را خوب می‌شناسم. اما دیگر خیلی دیر شده. و چنین حرف‌هایی به رفع ناامیدی من کمکی نمی‌کند. گناهان تو بی‌حد و حصر است. اما بدان که خداوند سزای خیانت و پیمان شکنی‌ات را از تو دریغ نمی‌کند...

- نظر تو درباره‌ی عذاب آسمانی چیه سیوتی؟

سیوتی در حالیکه ازبیم عذاب الهی بر خود می‌لرزید به ناچار از ترس اربابش شروع به کفرگویی کرد :

- اه بله، ما به این افسانه‌های واهی و مسخره می‌خندیم، ما چیز دیگری هستیم و از این اراجیف واهمه‌ای نداریم.

دوشیزه الویر گفت :

- کافیه، کدام ابله‌ی به این گستاخی‌ها و کفرگویی‌ها افتخار می‌کند، نمی‌خواهم بیشتر از این چیزی بشنوم و در گناهتان شریک شوم. این اوج دنائت است که آدم انقدر راحت به شرح پلیدی و بدنامی‌اش بپردازد. در مورد قلب نجیب و معصومی چون من باید از همان اول تکلیف‌ت را مشخص می‌کردی. انتظار نداشته باش که من اینجا تو را به باد توهین و ناسزا بگیرم. نه، نه، من حتی سر سوزنی هم نفرت ندارم که بخوایم ان را با حرف‌های بیهوده و عبث خالی کنم بلکه تمام حرارت‌م را برای انتقام نگه میدارم. باز هم بهت می‌گویم خداوند به سختی تو را تنبیه خواهد کرد. و سزای تحقیری را که در حق من روا داشتی بتو می‌رساند. و اگر خدا از سر گناهت گذشت مطمئن باش انتقام من در انتظارت است.



دن ژوان از قبل با برادران و پسرعموهای الویر آشنایی داشت. پس از این واقعه آنها مقابل دن ژوان ایستادند تا از وی انتقام بگیرند و با این که دن ژوان اتفاقی یکی از آنها را در راه از دستبرد راهزنان نجات داد. آنان از خصومت دست نکشیدند تا بالاخره کار به دوئل کشید و این بار هم مثل همیشه دن ژوان حریف خود را مجروح کرد و در نبرد پیروز گردید.



فصل ششم :

پیکره‌ی فرمانده

با این حال عذاب خداوندی هر روز به دن ژوان نزدیک و نزدیک‌تر میشد. حالا دیگر دن ژوان به مانند یک مصیبت در مرکز توجه همگان بود. اما جذابیت و شجاعت، زیرکی و بزرگ زادگی او مانع از این می‌شد که کسی بتواند آسیبی به او برساند. در پس هر جرم به او عفو می‌خورد و بخشیده می‌شد و هیچ چیز و هیچ کس قادر نبود سد راه او شود. دن ژوان هر روز صبح از سر تفنن به گورستان سویل می‌رفت جایی که تمام نامداران کاستیل در آن آرام گرفته بودند. و در آنجا با سر و صدای مضحک سیوتی به مسخره کردن افتخارات نجیب‌زادگان مرده می‌پرداخت. تا اینکه یک روز نمای آرامگاهی با شکوه که دن ژوان تابحال به آن توجه نکرده بود نظرش را جلب کرد. او با حیرت از سیوتی پرسید:

- آن عمارت بزرگ در میان بقیه‌ی بقعه‌ها چیست؟

- یعنی نمی‌دانید؟

- نه اصلا.

- این آرامگاه دن گزالو الو است. وقتی شما او را کشتید. اینجا دفنش کردند.

- هان، درسته، حق با تو است. آنقدر از همه وصف خوبی و ظرافت مجسمه‌ی سنگی مقبره‌ی فرمانده را شنیدم که مشتاقم بروم و آن را از نزدیک ببینم.

- نه ارباب خواهش می‌کنم اصلاً آنجا نروید.

- برای چی؟

- رفتنتان به آنجا و دیدن مردی که او را کشته‌اید درست نیست و دور از ادب است.

دن ژوان خندید و با لحنی تمسخرآمیزی جواب داد:

- برعکس، می‌خواهم آنجا بروم و به او ادای احترام کنم. او هم اگر واقعا مرد مودبی است باید با کمال میل از من پذیرایی کند. یالا، بیا برویم داخل.

سپس دن ژوان بی‌تامل دروازه‌ی کوچک مقبره را هل داد و به داخل رفت و به دنبال او سیوتی با دلهره وارد بقعه شد.

سیوتی برای اینکه از ترس خود بکاهد و خود را دلگرم کند با صدایی لرزان گفت:

- اینجا چقدر قشنگ است. چه مجسمه‌ها و ستون‌های زیبایی، عجب سنگ قبری! چقدر زیبا! نظر شما چیه ارباب؟

- البته از نظر من هم بسیار زیبا و مقبوله. اما آدم اینجا چیزی بیشتر از جاه طلبی‌های یک مرد مرده در نمی‌یابد. او در طول عمرش فقط یک آدم از خود راضی بود. وگر نه به جای این عمارت باشکوه به بنای ساده‌تری راضی می‌شد. چه فایده وقتی آدم نمی‌تواند کاری بکند چه قصر چه قبر.

- آهان، این هم مجسمه‌ی فرمانده.

- وای فرمانده را ببین، با لباس امپراطورهای روم!
سیوتی در حالی که از ترس دندانهایش بهم می‌خورد گفت:
- ارباب من مطمئنم این مجسمه انقد خوب ساخته شده که زنده به
نظر میرسه، انگار داشت زیر لب حرف میزد. نگاههایی هم به ما کرد. اگه من
تنها بودم مطمئنا از وحشت می‌مردم. فکر می‌کنم او از دیدن ما خوشحال
نیست.

دن ژوان که از شنیدن حرف سیوتی لودگی‌اش گل کرده بود گفت:
- تو می‌دونی که من امشب برای شام زیباترین دختران سویل را
میهمان کرده‌ام. و برای من مایه‌ی افتخار است که فرمانده هم بعنوان
مهمان من در آن ضیافت شرکت کند.

- اما من معتقدم که او نیازی به مهمانی آمدن ندارد.
- خب ازش میپرسی. برو و دعوتش کن! بهت می‌گم دعوتش کن.
- شوخی می‌کنید؟ اینجوری که خیلی بد می‌شود آدم با یک مجسمه
سخن بگوید.

- کاری که گفتم را بکن. دعوتش کن!
- وای چه بدبختی!

دن ژوان سیوتی را آدم احمقی می‌دانست و بدین ترتیب می‌خواست
برای تفریح کمی او را آزار دهد. هوسبازی‌های دن ژوان هر چند غیرطبیعی
ولی در خور یک آدم منطقی بودند. با این حال سیوتی تصمیمش را گرفت
و با جدیت گفت:
- سرورم، فرمانده؛ اربابم دن ژوان می‌خواهد که او را سرافراز کنید و
امشب به ضیافت شام او بروید.

نوکر با نزاکت به مجسمه چشم دوخت و بعد ناگهان با سرعت فرار
کرد و خود را لرزان در آغوش اربابش انداخت. ژوان گفت: - مردک رذل! پاپیم
را له کردی. خب گفתי خبر مرگت؟

سیوتی که قادر به حرف زدن نبود چندین بار به نشانه‌ی تایید سرش را تکان داد. و بعد با اضطراب گفت: "مجسمه سخن گفت"

- چی می‌خواهی بگویی ابله؟

- من می‌گویم که مجسمه حرف...

- می‌کشمت اگر نگفته باشی!

- مجسمه به من علامت می‌دهد.

- ای بدجنس، موذی...

- من به شما می‌گویم مجسمه دارد با سرش علامت می‌دهد. اگر باورتان نمی‌شود خودتان بروید ببینید. لحن نوکر دن ژوان را تحریک کرد که خود از نزدیک موضوع را بررسی کند پس در حالی که خندان و قدم‌زنان جلو می‌رفت به نوکرش گفت:

- بیا پست فطرت، بیا ترسو. می‌خواهم با دست خودت لمسش کنی...

گوش کن: "سینیور فرمانده افتخار شام خوردن با بنده را می‌دهند؟"

دن ژوان نگاه کرد و با چشمهای خودش دید که مجسمه به علامت رضایت دارد سرش را تکان می‌دهد. سیوتی گفت: "بفرمایید قربان، دیدید حق با من بود". دن ژوان در حالی که سعی می‌کرد ترسش را پنهان کند با آرامشی ساختگی گفت: - خیلی خب بیا از اینجا بیرون برویم. اینجا انقدر تاریک است که چیزی پیدا نیست. بیا برویم.



آقای دومینگو

در حالی که مقدمات جشنی که دن ژوان در خانه‌اش تدارک دیده بود با شتاب در دست تهیه بود. سیوتی آمد و خبر آورد که آقای دومینگو^۱

1- m.Domingo

تاجر آمده و تقاضا دارد که چند دقیقه‌ای با دن ژوان صحبت کند بعد سیوتی اضافه کرد:

- ارباب اگر خواستید می‌توانم با عذر و بهانه‌ای دست به سرش کنم. ما به او گفته‌ایم که شما نیستید اما او مصرانه منتظر شما است و الان سه چهار ساعت است که در سالن پذیرایی به انتظار شما نشسته است. دن ژوان گفت: - این راه حل بدی برای دک کردن طلبکاران است. من خودم او را بدون پرداختن حتی یک پاپاسی از اینجا راضی برمی‌گردانم.



آقای دمینگو خود را معرفی کرد و بعد از ادای احترام، با دقت و شمرده‌شمرده جلو آمد. او پیرمردی کاسب با ظاهری مکارانه بود و رئیس نزولخورهای سویل محسوب می‌شد. در سویل یهودیان زیادی بودند که پول نزول می‌داند و بهره‌های گزاف می‌گرفتند.

دن ژوان گفت: - سلام آقای دمینگو. خوش آمدید، چقدر از دیدارتان خرسند شدم، نزدیک‌تر بیایید تا ببینمتان. بد به حال نوکرهایم که شما را زودتر راه ندادند. راستش چون غرق در انجام تشریفات مهمانی بودم به خدمه‌ام فرمان دادم کسی را راه ندهند. البته مشخص است که این فرمان برای شخص شخیصی چون شما نیست. در خانه‌ی من همیشه به روی شما باز است. خلاصه، عفو بفرمایید.

آقای دمینگو سلام کرد و در جواب گفت: - بسیار، بسیار، سپاسگذارم. دن ژوان مزورانه از سر خشم نگاهی به سیوتی و دیگر خدمه انداخت و گفت: - به خدا تنبیه‌اشان می‌کنم. بازخواستشان می‌کنم که چرا چنین کاری با شما کرده‌اند.

آقای دمینگو با لحنی معترضانه گفت: - نه آقا، چیز مهمی نیست.

- آخه چطور به آقای دمینگو، بهترین دوست من گفته‌اند که من اینجا نیستم!
- آقا بی خیال، من نوکر شما هم هستم، من آمده بودم برای ...
- زود باشید یک صندلی برای آقای دمینگو بیاورید.
- آقا من همینطوری راحتم.
- نه، نه، نفرمایید می‌خواهم روبروی هم بنشینیم تا بهتر ببینمتان. نمیدانید چقدر از آمدنتان خوشحالم!
- نه اصلاً، لازم نیست.
- این صندلی تاشو را برادرید و یک مبل بیاورید.
- آقا مزاح نفرمایید تا برویم سر اصل...
- نه، نه، احترام شما بر من واجب است و من نمی‌خواهم که من نشسته باشم و شما سر پا ایستاده باشید.
- آقا...
- مبل را آوردند بفرمایید بنشینید.
- نه نیازی نیست. آقا، راستش نمی‌خواستم درباره‌ی این موضوع حتی کلمه‌ای بگویم اما خب می‌دانید که اوضاع کاسبی...
- مبل را بذارید اینجا، بهتون می‌گم...
- آقا من راحتم، راستش من آمدم برای...
- دن زوان با لحنی مودبانه که کمی مزاح هم چاشنی‌ان کرده بود گفت:
- بفرمایید بنشینید. تا ننشینید حرفتان را گوش نمی‌دهم.
- باشه، چشم. می‌نشینم. من...
- تو را خدا راحت باشید آقای دمینگو!
- چشم آقا در خدمتتان هستم. من آمدم تا...

- خب بزنم به تخته انگار خدا را شکر کسب و کار خوب و پاکیزه‌ای دارید. البته بعلاوه‌ی چهره‌ای بشاش و چشمانی تیزبین.
- می‌خواستم...
- راستی خانم دمینگو، همسر گرامیتان چطوراند؟
- خدارا شکر خوبه.
- خانم بسیار خوب و متشخصی هستند.
- کنیز شما است آقا. می‌دونید من...
- دختر کوچولویتان کلوتیلد^۱ چطوره؟
- بهتر از همیشه.
- آخی، چه دختر کوچولوی شیرینی است. من خیلی دوستش دارم.
- باعث افتخار منه آقا. من از شما ...
- و کولینا^۲ کوچولو؟ هنوز هم با طبلش سر و صدا راه می‌اندازه؟
- بله، هنوز. من...
- سگ کوچولویتان بروسکتی^۳ چطوره؟ هنوز هم بلند پارس می‌کنه و پای کسانی که نزدیکش می‌شوند را گاز می‌گیرد؟
- بیشتر از همیشه، ما هم کمتر بهش نزدیک می‌شویم.
- تعجب نکنید اگر احوال همه‌ی اعضای خانواده‌اتان را می‌پرسم. چون من به آنها بی‌نهایت علاقه و اردات دارم.
- بسیار ممنون، به همچنین. من...
- آقای دمینگو تنگ حوصله به نظر میرسید.
- ژوان که با زیرکی به تمام ماجرا پی برده بود برخاست و با دست محکم روی شانه‌ی آقای دمینگو کوبید و گفت:

1- Clotilde
2- Coleno
3- Brusbueti

- شما از بهترین دوستان من هستید.
 - بنده زاده‌ام.
 - من از ته قلب شما را دوست دارم.
 - بی‌اندازه مایه‌ی افتخار من است. من...
 - من برای شما در انجام هیچ کاری کوتاهی نمی‌کنم.
 - شما خیلی به من لطف دارید.
 - نه از سر اعتقاد و بی‌هیچ چشمداشتی می‌گویم.
 - قطعاً من سزاوار این همه تعریف و تمجید نیستم. اما سینیور...
 - ببخشید، میان کلامتان شکر، افتخار می‌دید شام را با ما صرف کنید؟ بی‌تعارف می‌گویم.
 - نه متشکرم. باید در اسرع وقت برگردم. من...
- دن ژوان ناگهان از جا جست و به طرف نوکرهایش رفت و دستهایش را بهم کوبید و گفت:
- بجنبید، زود باشد، یک فانوس بزرگ بیاورید تا آقای دمینگو هنگام رانندگی با کالسکه مشکلی نداشته باشند و چهار پنج تا از خدمه را هم برای اسکرت ایشان همراهشان بفرستید.
- آقای دمینگو فهمید که خواهی نخواهی وقت رفتن است.
- آقا به این کارها نیازی نیست. به تنهایی هم می‌توانم بروم. اما...
- سیوتی در همان حال که با سرعت به کارها رسیدگی می‌کرد. صندلی را برداشت و برد.
- دن ژوان گفت:
- نه، اصلاً.. می‌خواهم تا شما را اسکرت کنند. من خیلی بیشتر از این‌ها به شما مدیونم.

آقای دمینگو خوشحال از اینکه بالاخره جمله‌ای درباره‌ی موضوع اصلی سخن گفته شده است امیدوارانه گفت:

- اه، نفرمایید آقا.

- دن ژوان با افتخار سرش را بلند کرد و پاسخ داد:

- این موضوعی است که من هیچ وقت نمی‌توانم انرا کتمان کنم.

آقای دمینگو گفت: "البته ... " و خواست تا شروع به محاسباتش کند

که دن ژوان حرفش را قطع کرد و گفت:

- می‌خواهم تا دم در مشایعتتان کنم؟

- آقا، مزاح می‌فرمایید...

- در همان حال دن ژوان برای بدرقه دستانش را جلو آورد تا آقای

دمینگو را در آغوش بگیرد.

- لطفا مرا در آغوش بگیرید. خواهش می‌کنم. فقط برای یک بار هم

که شده. مطمئن باشید من از ته قلب در خدمتتان هستم. و هیچ چیز در دنیا وجود ندارد که مانع خدمتگذاری بنده نسبت به شما شود.

پس از ادای این جملات دن ژوان در را باز کرد و آقای دمینگو بدون

فهمیدن اینکه چه اتفاقی افتاده است خود را ایستاده در میان راهرو یافت.



سیوتی از رفتار اربابش انگشت به دهان مانده بود. اگر او با تمام

بدرفتاری‌های دن ژوان می‌ساخت و اربابش را ترک نمی‌کرد فقط و فقط به

خاطر حس تحسینی بود که در دل نسبت به او احساس می‌کرد. هر چند

سیوتی هم با فرار از کارها هیچ‌گاه بعنوان یک نوکر نتوانسته بود وظایفش را

در مقابل ارباب مغرور و گنده دماغش به شکل صحیح به انجام رساند و او را

خشنود سازد. البته دن ژوان هم تلاشی در اجتناب از رفتارهای بدش از خود نشان نمی‌داد.

برخورد ژوان با آقای دمینگو به سیوتی شیوهی بی‌نقص و فوق‌العاده‌ای را نشان داده بود. مطمئناً جیب‌های دن ژوان پر از پول بود اما حتی یک پول سیاه هم برای جلب رضایت دمینگو خرج نکرده بود. هر چند این کار باعث نمی‌شد دمینگو از گرفتن طلبش صرف نظر کند. سیوتی آقای دمینگو را خوب نگاه کرد و گفت:

- باید اعتراف کرد آقا که ارباب من از شما بسیار خوشش می‌آید.
- بله واقعا؛ ایشان به قدری نسبت به بنده لطف فرمودند که بنده خجالت کشیدم طلبم را درخواست کنم.
- من به شما اطمینان می‌دهم که: او اگر لازم شود همه چیزش را فدای شما می‌کند. امیدوارم که به چیزی که می‌خواهید برسید. اما من باز هم به شما اطمینان می‌...
- بله؛ من مطمئنم. شما هم سیوتی، حتی یک کلمه درباره‌ی طلبم با ایشان صحبت نکن.

- نه، خودتان را ناراحت نکنید، او برای شما دنیا را می‌دهد.
- اما سیوتی، شما باید به من ضمانت بدی .
- چی؟ نه حرفش را هم ننزید. اصلاً من می‌توانم به شما ضمانت بدهم؟!
- بله، چرا که نه...
- بریم آقای دمینگو، من شما را مشایعت می‌کنم.
- اما، پولم؟
- تاجر بدبخت غرولند کنان گفت: - من پولم را می‌خواهم.
سیوتی در حالی که دمینگو را به طرف در هل می‌داد آرام گفت: گفتم که: چیز مهمی نیست.
- اما...

- نگران ن...

- پول...

- گفتم که...

و این بار آقای دمینگو خود را میان خیابان و ناچار به رفتن دید.



مجسمه‌ی سنگی

میهمانی شامی که ژوان تدارک دیده بود بی‌نهایت شادمانه برگزار شد. بسیاری از دوستان قدیمی مثل دن گارسیا^۱ و موتا و دیگر جوانانی که به نام بلند آوزه‌ی تنوریو چون یک افتخار قابل ستایش می‌نگریستند و زنان زیبا از همه جا در آن میهمانی حضور داشتند.

انتخاب روسپی‌های اشرافی بعنوان معشوقه بزرگترین تفریح دن ژوان بود. و همه‌ی مترس‌های او به این طبقه تعلق داشتند. او هیچ علاقه‌ای به دخترانی که تن به کارهای پلید نمی‌دادند نداشت. در آن ضیافت چند بازیگر دو رقاصه و یک شاعر هم حضور داشتند و همچنین دخترانی که به سختی تن به ازدواج می‌دادند. شاید چون در پایان عیاشی‌های شبانه دوشیزگی‌اشان را از دست داده بودند.

حرفهای عاشقانه، خنده، بوسه، گل و شرابه‌های لطیف. ساعتها سپری می‌شدند. دخترها کم‌کم خودشان را در آغوش مردها لغزاندند و به زودی مباحث طرح شده در مهمانی به مسائلی غیرجدی تبدیل شدند...

موتا جام خود را بالا گرفت و گفت: به سلامتی ژوان عزیز. امیدوارم گذشت سالها او را پیر نکنند...

1- Don garcia

ژوان گفت: سالها، به! یعنی بیست سی سال دیگر هم اینجوری بگذرد و ما به فکر بهتر شدن وضعمان باشیم؟!
موتا ادامه داد: - باز خوبه که کاستیلی‌ها گاه‌گاهی، مارا به مهمانی‌هایی که دختران خوشگل در آن هستند دعوت می‌کنند. کجا سیر می‌کنی ژوان؟...
تنوریو که قلبش سرشار از غرور شده بود سیاه مست از جا برخاست و گفت:

- در اصل، من همیشه مورد توجه و لطف همه‌ی خانم‌ها بودم. تا اینکه یک روز با عمویم دن خورخه - خداوند رحمتش کناد- در کنار پاندورای زیبا شام خوردم و او خود را تسلیم من کرد. و کسی هم به من مکان‌های سری خرابات را نشان داد. خانمها: - هیچ کس به اندازه‌ی یک روسپی احترام ندارد. این کار پیشه‌ی شریفی است و شما می‌توانید بخاطر داشتن این همه هواخواه بی‌اندازه به خودتان ببالید. اما در حالی که من زیبایی شما را تحسین می‌کنم به کسانی می‌اندیشم که امشب جایشان اینجا بسیار خالی است. این شراب سفید اسپانیایی را به یاد تمام عشق‌های سابقم می‌نوشیم:

- ماگدالنا، سلداد، مرسدس^۱، کارمنسیتا^۲، بانو ترزا، دوشس ایزابل، ایرن لا پچس^۳، دوشیزه ماریا، دوشیزه خوانا^۴، دوشیزه...
در حالی که ژوان لیست بی‌پایانی از نام‌ها را پشت سر هم ردیف می‌کرد موتا گفت:

- از میان این همه اسم، یک اسم را فراموش کردی. ژوان بلند خندید و فریاد زد:

1- Mercedes
2- Carmencita
3- Iren LaPches
4- Juana

- فراموش کردم؟ نه؛ اصلاً! شراب قرمز فرانسوی را گذاشته‌ام تا فقط به یادبود اینس د اولوا بنوشیم.

و بعد جامش را تا ته سر کشید و آن را به سوی دیگر سالن پرت کرد. سپس انگار که باد سردی به کله‌ی گرم از باده‌ی مهمانان خورده باشد، ناگهان سکوت عجیبی بر تمام سالن حکم فرما شد. و صدای زدن سه ضربه به در بگوش رسید. در حالی که خانمها لباس‌هایشان را مرتب می‌کردند و به سرجاهایشان بر می‌گشتند، دن گارسیا گفت:

- احتمالاً مسئولین جشن گاوبازی هستند.

ژوان رنگ پریده به سیوتی گفت:

- در را باز کن.

سیوتی هر دو چفت در را باز کرد و سایه‌ی بزرگی در آستانه‌ی در افتاد و مجسمه‌ی سفید فرمانده دن گنزالو د الوآ نمایان شد.

- دن ژوان تو مرا به شام دعوت کردی. من هم آمدم.

همه‌ی زنها از ترس به زیر میزها فرار کردند و دلاورترین مردان شروع به لرزیدن کردند. تنها چشمان لرزان و وحشت‌زده‌ی ژوان بودند که با اعتقاد به این ریشخند خارق‌العاده با وحشت تمام تاب و توش دیدن این صحنه‌ی دهشتبار را داشتند. پس از لحظه‌ای دن ژوان بر ترس خود غلبه کرد و با لحنی محکم و استوار گفت:

- بله، خاطر من هست. نروندو^۱ زود باش یک صندلی برای میهمان ویژه‌یمن جناب فرمانده دن گنزالو آماده کن.

بعد از ادای این جمله در حالی که دن ژوان عقب عقب می‌رفت و مهمانان در گوشه‌ی سالن چسبیده به یکدیگر ایستاده بودند. مجسمه‌ی سنگی با وقار تمام روی صندلی‌ای که سیوتی آورده بود نشست. دن ژوان

جامش را برداشت و گفت : - خب زود باشید. شما خانمها زیباترین لبخندهایتان را از سر بگیرید و شما آقایان جامهایتان را به افتخار مهمان عزیزمان فرمانده بنوشید. مجسمه با صدایی خشک و بی‌روح پاسخ داد:

- اما اینجوری رسم نیست دن ژوان تنوریو. اول باید دست مهمان را به خاطر اینکه دعوتت را پذیرفته در دست بگیری... زود باش دست بده.

دن ژوان دستش را لرزان به طرف مجسمه‌ی فرمانده برد و با او دست داد. همه از وحشت جیغ کشیدند. مجسمه با دست دیگرش مشت‌ی محکم بر روی میز زد. تمام شمعها از روی میز افتادند و خاموش شدند. غذاها و تنگ‌های شراب پخش بر زمین شدند و دودی غلیظ و بوی تند گوگرد همه جا را فراگرفت. زنها که با پای برهنه در کنار ظروف شکسته شده ایستاده بودند به سرفه افتادند. بالاخره بعد از دقایقی سیوتی با شمعی در دست ظاهر شد تا ببیند سر اربابش چه آمده است. اما وقتی شمع روشن شد همه با صحنه‌ی عجیبی روبرو شدند. دن ژوان و مجسمه هردو ناپدید شده بودند. همه‌ی مهمانان با تعجب یکصدا فریاد زدند: پس دن ژوان کو؟؟! صدایی حزین، بدون اینکه صاحب صدا معلوم باشد پاسخ داد : - در جهنم! هر یک از حاضران کلاه، شنل و شمشیر خود را برداشتند و بی‌معطلی با یکی از زنها بیرون رفتند.

سیوتی غرولند کنان و دیوانه‌وار تکرار کرد : - تو جهنم؟! تو جهنم؟! آره، باید این انفاق می‌افتاد. من می‌دانستم. نه مطمئن بودم. اما حالا دیگر چه کسی با من تسویه حساب کند و مزد سه سال خدمت من را بدهد؟



تبارشناسی دن دوزان

دن ژوان قهرمانی است که در جای جای ادبیات اروپا می‌توان ردپای او را مشاهده کرد. نجیب‌زاده‌ایست که یگانه دل مشغولی او اغوای زنان است. اما در کنار تمام رذایل اخلاقی خود دارای صفاتی چون شجاعت و خصائل پسندیده‌ی یک نجیب‌زاده است. البته عاشق پیشگی و احترام نسبت به زنان یکی از بارزترین آداب آیین فروسیّت در اروپای قرون وسطی می‌باشد. اما دن ژوان با افراط در این شیوه در عاشقانه‌های غربی تبدیل به یک ضد قهرمان می‌شود که با تمام محبوبیتش در بین خوانندگان نهایتاً محکوم به زندگی در دوزخ است. به عبارتی صحیح‌تر دن ژوان قسمتی از وجود همه ما است و به این خاطر همیشه برایمان قهرمانی دوست داشتنی و قابل درک است و از سویی دیگر چون در چارچوب هنجارهای اخلاقی و اجتماعی ما قرار نمی‌گیرد در عین حال منفور و محکوم به لعنتی همیشگی است. اما سوالی که بیش از هر چیز دیگر مطرح می‌شود این است: خالق دن ژوان کیست؟ این شاید عاشق‌پیشه که در بند ادبیات اروپا از اپرای

موتسارت^۱ تا منظومه‌ی لردبایرن ردپای خود را به جا گذاشته از کجا آمده و زاده‌ی نبوغ کدام نویسنده است؟ در واقع نخستین بار در نمایشنامه‌ی شیاد سویل و مهمان سنگی نوشته‌ی تیرسو مولینای اسپانیایی است که دن ژوان – یا با تلفظ اسپانیایی‌اش دن خوان – ظاهر می‌شود. مولینا (با نام اصلی: گابریل تلز) در سال ۱۵۸۳ در اسپانیا دیده به جهان گشود و طرفه اینکه خالق شیاد اغواگر سویل خود راهبی تارک‌الدنیا بود. اینجا است که آدم طنز زیرکانه‌ی پروست را فرا یاد می‌آورد که می‌گوید: «خالقان بزرگترین عاشقانه‌های جهان در تمام عمر زنی را به خود ندیده‌اند!»

ابعاد داستان دن ژوان و نیاکان او: چنانکه گفته شد ویژگی عاشق پیشگی و علاقه نسبت به زنان به فرهنگ کهن شوالیه‌گری در اروپای قرون وسطی گره‌خورده و شخصیت^۲ شوالیه‌ی زن‌نواز قدمتی به اندازه‌ی رمانس-های عاشقانه‌ی غربی دارد. همچنین عناصر اصلی و مشترک در تمام داستان‌های دن ژوان یعنی دعوت استهزاآمیز از مرده، ظهور مدعو مرده در میهمانی شام به شکل اسکلت یا مجسمه و نهایتاً بردن قهرمان خبیث به قعر دوزخ را هم باید الهام گرفته از قصه‌های مردم‌پسند قرون وسطایی دانست.^۳ هر چند کارکرد^۴ انتقال زندگان به دوزخ را در اساطیر کهن نیز می‌توان دید و شاید به همین خاطر است که بودلر در سروده‌ای که با عنوان دن ژوان در جهنم در مجموعه‌ی گل‌های شر به چاپ رساند. سفر دن ژوان به قعر جهنم را با اسطوره‌ی کارن^۵ پیوند می‌دهد.

۱- موتسارت د ر تاریخ ۲۹ اکتبر ۱۷۸۷ اپرای دن ژوان را در تاتر استات اجرا کرد. بعدها کیرکه گارد در اثر مهم‌اش یا این یا آن از اپرای دن ژوان به عنوان بزرگترین عصر هندی ممکن انسان یاد کرد.

2- personnage

۳- برای اطلاع بیشتر نک به: اسطوره‌ی دن ژوان نوشته‌ی میشل دو برانسکی ترجمه‌ی جلال ستاری، مجله‌ی فرهنگ و هنر، بهمن و اسفند ۱۳۸۱ شماره ۶۰ و ۶۱ صفحه‌ی ۷۴ تا ۷۹.

4- Function

۵- کارن یا شارون، در اسطوره‌های یونانی قایقرانی است که مردگان را به دوزخ زیرزمینی هادس می‌برد.

مولینا این نمایشنامه‌ی سه پرده‌ای را به سال ۱۶۳۰ منتشر کرد. گرچه برخی از آکادمیسین و اساتید ادبیات اسپانیایی چون فرناندو کانتالاپیدرا و آلفردو رودریگز این اثر را منتسب به آندرس کلارامونت (از هم-عصران مولینا) می‌دانند. پس از مولینا دن ژوان به سایر نقاط اروپا هم سفر می‌کند و سر و کله‌اش به نوعی در بزرگترین شاهکارهای ادب غنایی اروپا پیدا می‌شود. در همین قرن مولیر نمایش نامه‌ای را در ۵ پرده با عنوان دن ژوان بر روی صحنه می‌برد که با استقبالی بی‌نظیر همراه می‌شود. در حدود صدسال بعد نویسنده‌ی اسپانیایی دیگری که دارای شهرتی افزونتر از مولینا است یعنی خوزه زوریلای اجرای دیگری از نمایش نامه را با عنوان دن خوان تنوریو می‌دارد که به نسبه موفق‌تر از سایر دن ژوان‌های اسپانیایی است.

نگاهی به دن ژوان تنوریو آپولینر: گرچه توان شگرف شاعری آپولینر سبب گردیده تا او را با عنوانی جز شاعر نشناسند، اما آپولینر در نمایشنامه‌نویسی، داستان‌نویسی و روزنامه‌نگاری نیز دستی داشته و آثار زیادی از خود به جای گذاشته است. یکی از این داستان‌ها دن ژوان تنوریو است که بخشی از مجموعه‌ای بزرگتر به نام سه دن ژوان می‌باشد و در سیر تبارشناسی خود تا حد زیادی مدیون سه اثر مولینا، زوریلای و مولیر می‌باشد. در اینجا ما به نقل خلاصه‌ای از این رمان و سپس مقایسه‌ی آن با سه اثر یاد شده می‌پردازیم:

فصل اول با توصیف املاک و دارایی دن دیگو تنوریو -پدر دن ژوان- در سویل شروع می‌شود و با زایمان دردناک کنتس کلارا -مادر دن ژوان- و غسل تعمید دن ژوان ادامه می‌یابد. در دنباله‌ی داستان کنتس کلارا به همراه دن خورخه تنوریو برادر شوهر نظامی‌اش و پزشکی به نام لویتا به دیدن پیشگویی می‌روند تا آینده‌ی دن ژوان نوزاد را پیش‌بینی کند. پیشگو با دیدن اوضاع کواکب در هنگام تولد نوزاد که توسط لویتا نقاشی شده، و با غایب بودن ونوس در طالع او پیش‌بینی می‌کند که خاندان تنوریو بواسطه‌ی

فرزندان نامشروع و بی‌شمار دن ژوان از بین می‌رود. در فصل دوم رمان دن ژوان که اکنون در سن هفده سالگی است. برای نخستین بار آداب عشق‌ورزی به زنان را فرا می‌گیرد. و در مهمانی‌ای اشرافی در جریان رقابت با اشراف‌زاده‌ای دیگر به نام دن نیستو ایگلزایاس، بین او و نیستو نزاعی آتشین در می‌گیرد و نیستو در مبارزه‌ای تن به تن کشته می‌شود و دن ژوان برای فرار از مجازات به دربار پادشاهی ناپل - که عمویش دن خورخه در آنجا سمت ریاست گارد سلطنتی را دارد - پناهنده می‌شود. در فصل سوم رمان: زمانی که دن ژوان در ناپل است. شبی دزدانه به خوابگاه دوشسی بیوه به نام دوشس ایزابل می‌رود و با فریب دادن ایزابل و تقلید صدای دوک اکتاویو معشوق دوشس ایزابل او را فریب می‌دهد و با وی معاشقه می‌کند. پس از درخواستن دوشس می‌رود تا چراغ بیاورد امدان ژوان او را تهدید می‌کند و بدین ترتیب دوشس می‌فهمد مردی که در خوابگاهش به سر می‌برد کسی غیر از دوک اکتاویو است و شروع به فریاد زدن می‌کند. پادشاه که در آن نزدیکی به سر می‌برد صدای دوشس را می‌شنود و به دن خورخه دستور می‌دهد که مرد متجاوز را دستگیر کند. وقتی دن خورخه به کمک دوشس می‌آید صدای برادرزاده‌اش را می‌شناسد و او را فراری می‌دهد. و سحرگاه به دیدن دوک اکتاویو می‌رود و حادثه‌ی شب پیش را بازگو می‌کند و سپس اضافه می‌کند که دوشس به پادشاه گفته است که دوک اکتاویو با وعده‌ی ازدواج او را فریب داده و فرمان پادشاه این است که برای ختم قائله و جلوگیری از رسوایی سریعاً با دوشس ازدواج کند. اما دوک اکتاویو که از این حادثه حیرت‌زده و خشمگین است برای سرپیچی از فرمان پادشاه از ناپل می‌گریزد.

فصل چهارم: به شرح بازگشت دن ژوان به سویل می‌پردازد. دن ژوان پس از بازگشت به زادگاهش توسط موتا دوست قدیمی‌اش باخبر می‌شود که اینس الوا دختری که سالها پیش مورد علاقه‌اش بود قصد دارد که راهبه شود و برای همیشه در صومعه‌ای معتکف گردد. دن ژوان که به اینس واقعا

علاقه‌مند است و راهبه شدن اینس را سدی در راه رسیدن به او می‌داند. با پول ندیمه‌ی اینس را فریب می‌دهد و با کمک او دوشیزه اینس را از صومعه می‌رباید و به خانه‌ی بیلاقی‌اش می‌برد. وقتی فرمانده دن گنزالو اولوا -پدر اینس- از ماجرا باخبر می‌شود با لشکرش خانه‌ی دن ژوان را محاصره می‌کند. و دن ژوان را به نبرد دعوت می‌کند. دن ژوان که واقعا عاشق اینس است در برابر دن گنزالو زانو می‌زند و خواهش می‌کند که از سر گناهانش بگذرد و او را به دامادی قبول کند. اما وقتی می‌بیند که لابه‌هایش در فرمانده بی‌اثر است او را به ضرب گلوله می‌کشد و فرار می‌کند.

فصل پنجم: در آغازین این فصل نویسنده اجمالا به شرح مرگ اینس و تبرئه‌ی دن ژوان در دادگاه می‌پردازد. و داستان نامزدی دن ژوان با دوشیزه‌ای به نام الویر و سپس به هم خوردن نامزدی را نقل می‌کند.

فصل ششم: در این فصل که بخش پایانی داستان محسوب می‌شود. دن ژوان به همراه نوکرش سیوتی به گورستان می‌رود و در آنجا مجسمه‌ی دن گنزالو را می‌بیند و از روی مسخرگی مجسمه را برای میهمانی شام دعوت می‌کند. پس از این ماجرا نویسنده داستانی فرعی را نقل می‌کند که با خط سیر داستان ارتباط چندانی ندارد و بیشتر نماینگر یکی از رسوم اشراف قرون وسطایی یعنی مبارزه با رباخواران می‌باشد. رباخواری به اسم آقای دمینگو که به دن ژوان مبلغی را قرض داده برای وصول طلبش نزد دن ژوان می‌آید اما او با رندی تمام از پرداخت طلب آقای دمینگو سرباز می‌زند. این بخش از داستان دقیقا برگرفته از نمایشنامه‌ی دن ژوان مولیر است و تنها ابتکار آپولینر در بازسازی داستان آقای دمینگو تبدیل نام آقای دیمانث (در نمایشنامه‌ی مولیر) به آقای دمینگو است. پس از نقل داستان آقای دمینگو نوبت به پایان داستان می‌رسد. هنگامی که دن ژوان در ضیافت شبانه‌ای که ترتیب داده سرگرم از باده در حال جولان دادن است. صدای سه ضربه به در بگوش می‌رسد. وقتی در را می‌گشایند. سایه‌ی بزرگ

مجسمه‌ی فرمانده گنزالو در چهارچوب در می‌افتد مجسمه می‌گوید: -دن ژوان تو مرا برای شام دعوت کردی. من دعوتت را پاسخ گفتم. حالا نمی‌خواهی برای خوشامدگویی به میهمان دست او را در دست بگیری؟ دن ژوان با ترس دست لرزانش را به سوی مجسمه دراز می‌کند. اما وقتی با مجسمه دست می‌دهد مجسمه او را با خود به جهنم می‌برد و بدین ترتیب داستان پایان می‌یابد.

تاثیرپذیری دن ژوان تنوریو آپولینر از آثار پیش از خود: فصل‌های اول و دوم رمان که به شرح زاده شدن دن ژوان و رشد یافتن او می‌پردازد را می‌توان زاده‌ی طبع آپولینر دانست. فصل دوم داستان یا همان واقعه‌ی دوشس ایزابل کاملاً برگرفته از پرده‌ی اول نمایشنامه‌ی شیاد سویل مولینا است. در نمایشنامه‌ی مولینا پس از ماجرای اغفال دوشس، کشتی دن ژوان در راه بازگشت به اسپانیا غرق می‌شود و او نیمه جان در ساحل دریا می‌افتد اما با کمک دختر ماهیگیر فقیری به نام تیباسو بهبود می‌یابد و وقتی کاملاً سلامتی‌اش را بدست می‌آورد تیباسو را اغفال می‌کند و می‌گریزد. داستان تیباسو در متن آپولینر ذکر نمی‌شود و نویسنده تنها با ذکر این چند جمله به شکلی خلاصه‌وار به این داستان اشاره می‌کند:

ژوان در حال اندیشیدن به خاطرات دوشس زیبا بود که کشتی در هم شکست و او به واسطه‌ی امواج طوفانی به ساحل پرتاب شد. پس از رسیدن به ساحل با دلبری از دختر ماهیگیر فقیری که دلش را صید می‌کرد پرداخت و به این شکل خاطر خود را تسلی می‌داد.

باقی فصول داستان را با تغییراتی در فرم داستان و اسامی شخصیت‌ها می‌توان آمیزه‌ای از شیاد سویل مولینا و دن خوان تنوریو خوزه زوریلانا دانست و آن را بازنویسی موفق نویسنده‌ی فرانسوی از دو شاهکار اسپانیایی قلمداد کرد.

منابع :

- 1- Dom Juan ou le Festin de Pierre par Moliere. Editeur: Gsليمard. 1993
- 2- Don Juan tenorio. Jose Zorrilla. Traduction par Henri de Curzon.
Fischbacher, paris
- 3- L'Abuseur de Seville et l'invite de pierre (Don Juan); [par] Tirso de Molina.
Introduction, edition, traduction et notes de pierre Guenoun. Editeur: Aubier-
Flammarion. Paris
- 4- Les Trois Don Juan par Guillaume Apollinaire, Livres Generaux